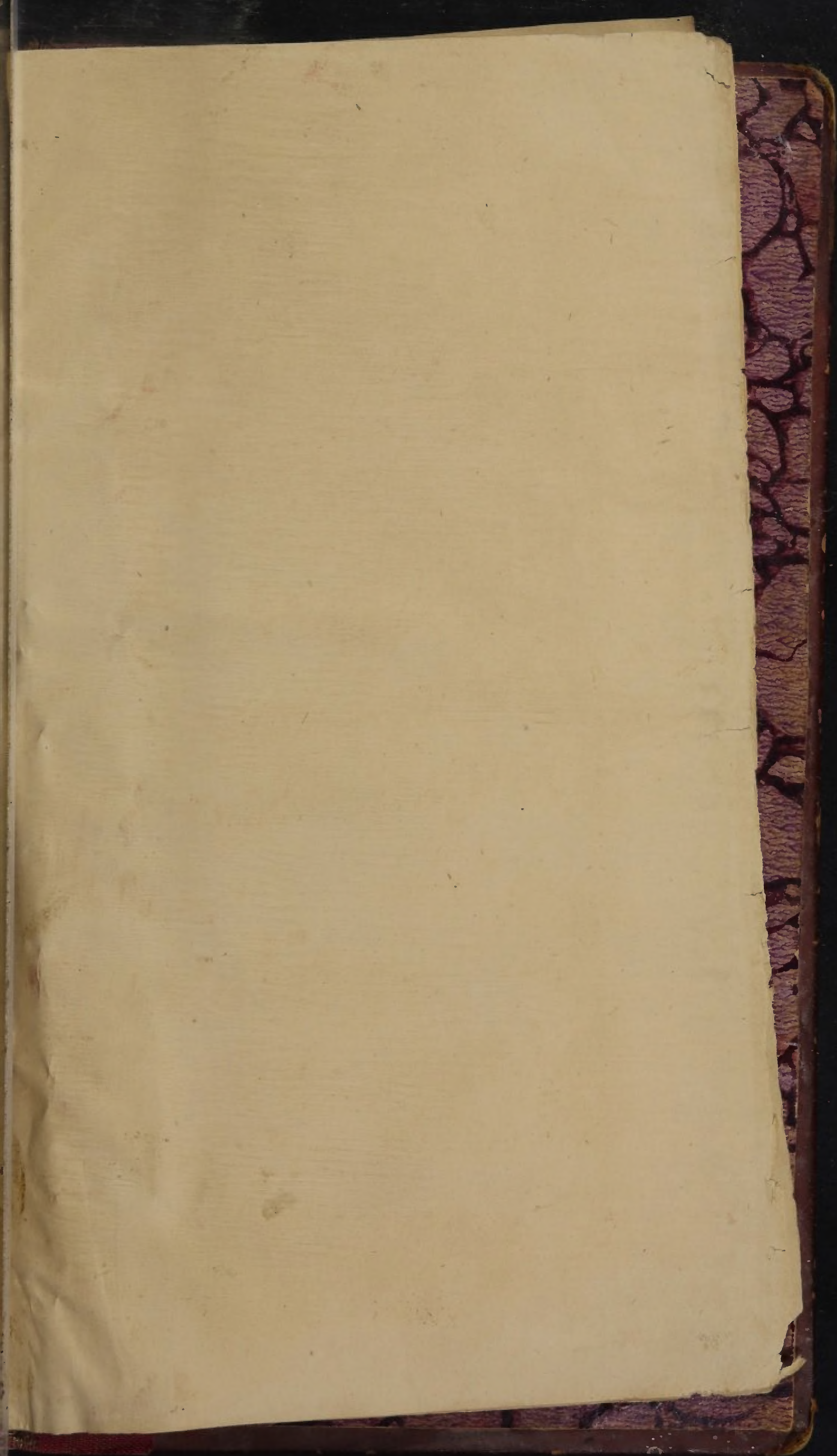
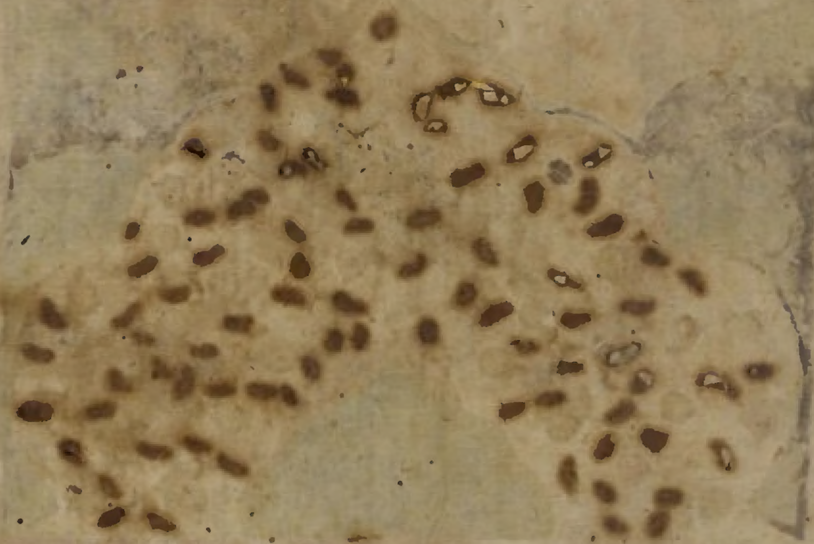










رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

منت مر خدایرا عز وجل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست

و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت
از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید

قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش

همه را فرا رسیده و خوان الوان نعمت بیدریغش همه جا
کشیده و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه

قطعه

روزی خود از خزانه غیب	ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری	دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری	فراش باد صبا را گفت

تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرمود
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر داده و
اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه بر سر
نهاده و عصاره تاکی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم
خرما بتربیتش نخل باسق شده

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سر گشته و فرمان بردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در حدیث در خبر است از سرور کائنات و خلاصه موجودات
رحمت عالمیان و صفوت آدمیان تمه دور زمان احمد
مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شعر

شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت
چه غم دیوار امت را که باشد چو تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که دارد
نوح کشتیبان شعر بلغ العلی بکماله کشف الدجا بجماله
حسنت جمیع خصاله صلو علیه و آله هر گاه که یکی
از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند باز
بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی با فرشتگان

فرماید یا ملائکتی لقد استحییت من عبدی ولیس له غیری
فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش
را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم
همی دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف اند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان
حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوق اند	بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو
برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق گشته چون از آن حالت
باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط وی را گفت درین

بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی
پر از گل کنم و هدیهٔ اصحاب را برم چون رسیدم بوی
گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

گفتم که گلی بچینیم از باغ	گل دیدم و مست گشتم از بوی

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

محامد پادشاه اسلام مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن
سعد زنگی خلد الله ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه
عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته

وقف ...

وقصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند ورقعه منشآتش

که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل وبلاغت او

حمل نتوان کرد بلک خداوند جهان قطب دایره زمین

وزمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم

اتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

ادام الله اقبالهما وضاعف اجلالهما بعین عنایت

نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق

نموده لاجرم کافه انام از خواص وعوام بمحبت او

گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم نظم

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها برین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه
گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم امن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا دام سعده وایده المولی بالویة النصر کذالک ینشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مامن صفا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در تصنیف کتاب گوید شبی تامل بر ایام گذشته همیکردم و بر عمر تلف شده تاسف میخوردم و سنگ لاخه دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی

وین عمارت بسر نبرد کسی | یار ناپایدار دوست مدار

دوستی را نشاید این غدار | مایهٔ عیش آدمی شکم است

تا بتدریج میرود چه غم است | گر به بندد چنانکه نگشاید

که دل از عمر برکند شاید | ور گشاید چنانکه نتوان بست

گو بشو از حیات دنیا دست | چار طبع مخالف و سرکش

چند روزی بوند با هم خوش | گر یکی زین چهار شد غالب

جان شیرین بر آید از قالب | لاجرم مرد عارف و کامل

ننهد بر حیات دنیا دل | نیک و بد چون همی بباید مرد

خنک آنکس که گوی نیکی برد | برگ عیشی بگور خویش فرست

کس نیارد ز پس تو پیش فرست | عمر برفست آفتاب تموز

اندکی ماند و خواجه غره هنوز | ای تهیدست رفته در بازار

ترسمت باز نیاوری دستار | هر که مزروع خود بخورد بخوید

وقت

وقت خرمنش خوشه باید چید	پند سعدی بگوش دل بشنو
ره چنین است مرد باش و برو	پس از تأمل بسیار مصلحت

آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراچینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد

پریشان نگویم **بیت**	زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم	بایکی از دوستان که در

کجاوه غم انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت بگسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده

بمن نگه کرد و گفت **قطعه**	کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی	که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی	تا یکی از متعلقان منش بر

حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده
ونیت جزم آورده که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت در
پیش آر گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیارم
وقدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مالوف وطریق معروف که آزردن دل دوستان
جهل است وکفارت یمین سهل وخلاف رای صواب است
ونقض عهد اولوالالباب که ذوالفقار علی در نیام و

قطعه
زبان سعدی در کام — زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر — چو در بسته باشد چه داند کسی

قطعه
که گوهر فروشست یا پیشه ور — اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی — دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت

بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او
درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی درستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل
ربیع که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت
ورد رسیده

قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
برگل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

بیت

پیراهن سبز بر درختان
چون جامه عید نیکبختان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضع خوش و خرم
و درختان دلکش و درهم تو گویی که خورده مینا بر خاکش

ریخته و عقد ثریا بر تاکش آویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لاله های رنگارنگ — وین پر از میوه های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش — گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتمش گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان

عیش ربیعش را بطیش حریف مبدل نگرداند مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم از دامن گل بریخت و دست در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخیره زمان کهف الامان المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولة القاهرة

غیاث الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام اتابک الاعظم
شهنشاه معظم مالک الرقاب الامم مولی ملوک العرب



والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر
الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما

وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر اعمالهما بکرشمهٔ لطف

خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در مکارم اخلاق امیر کبیر عادل ادام الله علوه

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نگردد مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس ملک الخواص یمین الملوک و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره

وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع

مکارم اخلاق **بیت**

هر که در سایهٔ عنایت اوست	کنهش طاعت است و دشمن دوست
برتری از سایر بندگان	

و خواهشی خدمتکاران خدمتی که معین است اگر در ادای آن برخی تغافل و تکاسل روا دارند سرمایه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر اینطایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان برایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور که این بتصنع نزدیک است و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد **قطعه**

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را	پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
خاص کند بنده مصلحت عام را	حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

دولت

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیری و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوند میرود بنابر آنست که طایفه از حکمای هند در فضیلت بذرجمهر سخنی میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود که تا وی تقریر سخن کند بذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گویی چه غم

بیندیش وانگه بر آور نفس
از آن پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

نکیف در نظر اعیان خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در نظر جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند پیش کوه الوند پست نماید مثنوی

هرکه گردن بدعوی اندازد	دشمن از هر طرف بر و تازد
سعدی افتاده است آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای پیش آمده است و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

حکایت لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان گفتند چگونه گفت تا جای نکنند پای ننهند عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج مصر مردیت بیازمای

وایاکه

و انکه زن کن **رباعی**

کرچه شاطر بود خروس بجنک
چه زند پیش باز رویین چنک
کربه شیر است در کرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنک

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرکان

که چشم از عوایب زیردستان بپوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر امثال و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر کرانمایه برو خرج نمودیم موجب تصنیف کتاب کلستان این بود **قطعه**

بماند سالها این نظم و ترتیب ... زما هر ذره خاک افتد بجایی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند ... که هستی را نمی بینم بقایی
مکر صاحبدلی روزی برحمت ... کند در حق این مسکین دعایی
دران مدت که مارا وقت خوش بود ... زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و کفتیم ... حوالت با خدا کردیم و رفتیم

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز
سخن مصلحت دیدم که آن روضه رعنا و حدیقه علیا چون
بهشت بهشت باب اتفاق افتاد از ان مختصر آمد که بملالت
نانجامد باب اول در سیرت بادشاهان باب دوم
در اخلاق درویشان باب سیوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق جوانی
باب ششم در ضعف پیری باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب حکمت و پند و نصیحت باب اول
در سیرت بادشاهان بادشاهی را شنیدم که بکشتن
بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی
که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط
گفتن که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در

دل

دل دارد بگوید شعر

بیت

دل دارد بگوید	اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب	وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز	ملک پرسید که چه میگوید

یکی از وزرای نیک محضر گفت ایخداوند همیگوید الکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را
بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر
که در ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد
و ناسزا گفت تو برخلاف آن عرض میداری ملک
ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا دروغ وی
پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آنرا روی در
مصلحتی بود واین را بنا بر خبثی که خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **بیت**

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که او چون تو بسیار پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله اعضایش ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه میگردیدند و نظر میکردند سایر حکما از تعبیر آن خواب فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند ‌ ‌ زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل

کرچه بسی کذشت که نوشیروان نماند ‌ ‌ وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ‌ ‌ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانک برآید فلان نماند ‌ ‌ از مرک و از قیامت و از کور یاد کن

وقتی که بشنوی که فلان در جهان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر اندام و دیکر برادرانش بلند بالا و خوبرو روزی ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و کفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند که کفته اند هرچه بقامت کمتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر

اقل جبال الارض طور وانه ‌ ‌ لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا ‌ ‌ کفت روزی بابلهی فربه

اسپ تازی اکر ضعیف بود

همچنان از طویله خر به | پدر بخندید و ارکان دولت

بپسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند رباعی

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که هم در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود
چون لشکر از هر دو طرف روی بهم آوردند و قصد
مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان

جهانید آن پسر بود گفت قطعه | آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
وین منم کاندر میان خاک و خون بینی سری | آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری | این بگفت و بر سپاه دشمن

تاخت و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش

پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه | ای که شخصی منت حقیر نمود

تا درشتی

تا درشتی هنر پنداری	اسپ لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری	آورده اند که سپاه دشمن



بیقیاس بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز کردند پسر
نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید

سواران را از گفتن او تهور زیاده شد جمله بیکبارگی حمله کردند

شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و

چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیشتر

بیش میکرد تا ولی عهد خویش گردانید برادرانش حسد

بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه

برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید

و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند

برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را

از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع

برخاست که حکما گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو

پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای | بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر اینطایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای | به نیروی مردی برآید زجای
وگر همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل

سخن این مقرر شد که یکی را	چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت را نگاه میداشتند تا وقتی

که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان

کاری واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در

نشیب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند



سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت

بگیرند

غنیمت نهادند نخستین قسمتی که برسر ایشان تاخت خواب

بود چندانکه پاسی از شب بگذشت	قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد	مردان دلاوران از

کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را
بکشتن اشارت فرمود اتفاقا درانمیان جوانی بود که میوه
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
تازه دمیده یکی از وزرای نیک محضر پایه تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریحان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن
خون او و بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم کشید

وموافق رای بلندش نیامد وگفت بیت

پرتوی نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست	تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است وبیخ تبار ایشان
برآوردن بهتر که آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی
کشتن وبچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعا وکرها بپسندید وبر حسن
رای ملک آفرین کرد وگفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود
عین صوابست ومسئله بیجواب ولیکن حقیقت آنست که اگر
در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی
ویکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت

صالحان تربیت پذیرد تا خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست

و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث

آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم

ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت

و گفت او را بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم که بسی آب ز سرچشمه خورد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز نعمت بپرورد و استاد

ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب

وسایر آداب ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان بپسندید
آمد باری وزیر از شمایل واخلاق او در حضرت ملک شمه
همیگفت که تربیت عاقلان دروی اثر کرده است وجهل
قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد وگفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود شعر
غذیت بدرنا ونشاءة عندی	فمن انباک ان اباک ذیب
اذا کان الطباع طباع سوء	فلیس بنافع ادب الادیب

سالی دو برین برامد وطایفه اوباش محله باو بپیوستند
وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با هر دو
پسرانش بکشت ونعمت بیقیاس برداشت ودر مغارهٔ
دزدان بجای پدر نشست وعاصی شد ملک دست
تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت وگفت قطعه

شمشیر

شیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

ران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

ین شوره سنبل برنیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان

وی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

کایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل
کیاستی و فهم فراستی زاید الوصف داشت هم از
هد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و لمعان

نوار در جبین او مبین گشته
بالای سرش ز هوشمندی

یتافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان

تد که جمال صورت و کمال معنی داشت که حکما گفته اند
وانگری بدل است نه بمال بزرگی بعقل است نه بسال بیت

ودکی کو بعقل پیر بود
نزد اهل خرد کبیر بود

ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانت متهم کرد

و در کشتن او سعی بیفایده نمودند | مصرع | دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک از وی پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست

گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همکنان ر

خشنود کردم مگر حسود که او راضی نمیشود الا بزوال نعمت

من و دولت و اقبال خداوندی جاوید باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی | حسود را چکنم کو ز خود برنج در است

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم | چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول

ال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده

بجدی که خلق از مکاید ظلمش در جهان رفتند و از

ربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد

وارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان

ز هر طرف زور آوردند **قطعه**

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همیخواندند چون سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد

فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج

و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه

شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند

تا پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن

خلق موجب پادشاهی است تو چرا خلق را پریشان میکنی

مگر سر پادشاهی نداری **بیت**

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک پرسید موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست وزیر گفت پادشاه را کرم باید تا خلق برو گرد آیند و رحمت باید تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند گرگ پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملکرا پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان

کشتی ندیده است همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی

گرفتار آید **قطعه**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت شاهزاده هرمز را

گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی

گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت

من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی

ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ

هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

از آن مار بر پای راعی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی منقطع کرده بود که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف جملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد از دل برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآید ولی چه فایده زان | امید نیست که عمری گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم وداع سر بکنید
برمن افتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدگر بکنید — روزکارم بشد بنادانی

من نکردم شما حذر بکنید — **حکایت** بر بالین تربت

یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از
ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت
آمد و نماز گذارد و دعا و حاجت خواست **بیت**

درویش و غنی بنده این خاک درند — آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از انجا که همت درویشان است و صدق
معامله ایشان همتی همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم
گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی

زحمت نه بینی **رباعی** — ببازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست — نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید

که گر زپای درآید کسش نگیرد دست — هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

بیت

دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بیتش

بنی آدم اعضای یکدیگر اند
که در آفرینش ز یک گوهر اند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات

در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را که تو از عذاب خدا برهی و ایشان از ظلم تو

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچکار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف

پارسائی

پارسائی را گفت که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت
ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریش
آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده

بود و در پایان مستی میگفت بیت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه زیر قصرش خفته
بود و بشنید و گفت بیت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صره هزار

دینار از دریچه بیرون داشت و گفت ای درویش
دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را
برحال ضعیف او رحمت زیاده شد خلعتی بران مزید کرده

پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک روزگار

بخورد و باز آمد و گفت بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی ازو درهم کشید که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت را که از حدت صولت پادشاهان پر حذر باید بود که غالب اوقات ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق میباشد تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت را باندک مدت تلف کرده باز آمد برنید و برانید که خزینه بیت المال لقمه

مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف معین داری تا بتفاریق بخورند و در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن لایق اهل مروت نباشد **بیت** **قطعه**

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز	بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی قضا را دشمنی صعب

روی ننمود همه پشت داد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن تیغ

چه مردی کند در صف کارزار

چو دستش تهی باشد از روزگار

یکی را از آنان که با من دوستی

بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری بگویم شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با وبجان جوانمردی

نتوان کرد **بیت**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا

وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا

معزول شده بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت

ایشان

ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد

ملک بار دیگر با وی دلخوشی کرد و عملش باز فرمود قبول

نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به از مشغولی

انانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر اینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت

را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که

بامثال چنین کارها تن درندهد	همای بر سر مرغان ازان شرف دارد
که استخوان خورد و طایر نیازارد	**حکایت** سیاه‌گوش را

گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاده است

گفت فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه

صولتش زندگانی میکنم گفتند که اکنون بظل حمایتش

درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا ز دیگر نزدیکی
تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان مخلصانت
شمارد گفت همچنان از لطفش او امین نیستم بیت

چو نیکدم اندر آن افتد بسوزد	اگر صد سال گبر آتش فروزد

گه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشد
که سرش هم برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بود که وقتی بسلامی بر نجبند و گاه بدشنامی
خلعت دهند که گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است

تو بر سر قدر خویش باش و قار	و عیب حکیمان بیت بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان	

شکایت روزگار ناموافق و ایام نامساعد نزدیک
من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت

بارفاقه نیارم بارها در دلم می آید که باقلیمی دیگر نقل کنم
تا بهر صورت که باشد زندگانی کرده آید کسی را بر نیک
وبد من اطلاع نباشد

بیت

بس جان بلب آمد که بر وکس نگریست	بس گرسنه خفت کس ندانست که کیست

وباز از شماتت اعدا اندیشناکم
که بطعنه در قفای من بخندند وسعی مرا در حق عیال من
بر عدم مروت حمل کنند

قطعه

نخواهد دید روی نیکبختی	به بین آن بی حمیت را که هرگز
زن و فرزند بگذارد بسختی	تن آسانی گزیند خویشتن را

ودر علم محاسبه چنانکه
دانی معلوم است چیزی میدانم اگر بمعونت شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده
شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان
دو طرف دارد امید نان وبیم جان وخلاف خرد مندانست

بامیدنان دربیم جان افتادن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش غصه راضی شو | یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت**

کس ندیدم که گم شد از ره راست | راستی موجب رضای خداست

وحکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی | که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک | زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

حکایت گفتم حکایت آن روباه

مناسب

مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و
خیزان همیرفت کسی گفتش اینچه افتست که موجب چندین
مخافت است گفت شنیدم که شتر از اسخره میگیرند گفتندش
ای سفیه شتر را با تو چه مناسب است و ترا با او چه
مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند
که اینهم شتر بچه است گرفتار آیم در انحالت کرا غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حالمن کنند تا تریاق از عراق
آورده شود مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و
دیانت و تقوی و امانت اما حسودان در کمین اند
و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاهی افتی
در انحالت کرا مجال مقال باشد مصلحت آن می بینم

که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری

که عاقلان گفته اند بیت

بدریا در منافع بیشمار است	وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون سخن بشنید

بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کیاست و فهم و فراست قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

لاف یاری و برادر خواندگی	دوست مشمار آنکه در نعمت زند
در پریشان حالی و درماندگی	دوست آن باشد که گیرد دست دوست

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بگوش ارادت نمیشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم

بکاری مختصرش نصب کردند روزی چند برین برآمد لطف
طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن
درگذشت و بمرتبه بالا از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت
سلطان گشت و مشار الیه و معتمد علیه شد بر سلامت حالش

شادمانی کردم و گفتم [بیت]
زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست [شعر]
الا لا تحزنن اخو البلیه
فللرحمن الطاف خفیه [بیت]
منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد
در آنمدت مارا با طایفه

یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه معظمه
باز آمدم دو منزل استقبال نمود ظاهر حالش دیدم
پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت

آنچنانکه تو گفتی طایفه بر من حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک در کشف حقیقت استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

قطعه

بقهر خدا چون کسی اوفتاد	همه عالمش پای بر سر نهند
چو دیدند کاقبال دستش گرفت	ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته مژده سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص فرمود گفتم دران نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلاطم امواج بمیری

بیت

یا در بهر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روز افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بناخن ملامت

همه عالمش

و نمک

خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن بدین دو

کلمه اختصار کردم **قطعه**

چو در گوشت نیاید پند مردم	ندانستی که بینی بند بر پای
مکن انگشت در سوراخ کژدم	دگر ره گر نداری طاقت نیش

حکایت تنی چند در صحبت

من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح

پیراسته یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طایفه

داشت ادراری معین کرد تا یکی از ایشان حرکتی نمود

که مناسب حال درویشان نبود حسن ظن آن شخص فاسد

شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی وجه کفاف

یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد

و جفا نمود معذورش داشتم که گفته اند **قطعه**

در میر و وزیر سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن

سک و دربان چو یافتند غریب ‏ ‏ ‏ این کریبان بکیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر صورت حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند

اما بتواضع فروتر نشستم و کفتم بیت

بگذار که بنده کمینم ‏ ‏ ‏ تا در صف بندکان نشینم

کفت الله الله چه جای این سخن است بیت

کر بر سر چشم من نشینی ‏ ‏ ‏ نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد کفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام ‏ ‏ ‏ که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرکی و الطاف ‏ ‏ ‏ که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل

وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و
عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از میراث پدر یافت
و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بدریغ
بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه**

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی
اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده است و دشمنان در
پس نباید که بوقت حاجت در مانی و چاره ندانی **قطعه**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدایتعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم و نه پاسبانم که نگاهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب همیکردند نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستانی تا بدرسمی نشود و دیه خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمد بران مزید کرد تا بدین

غایت رسید قطعه
براورند غلامان او درخت از بیخ
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار
حکایت ظالمی را شنیدم
که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد ان
کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدایرا بیازارد تا دل
مخلوقی بدست آرد خدایتعالی همان مخلوق را برو گمارد
مثنوی
تا دمار از نهاد او برارد
دولت صد سال کند پایمال
آنچه کند دود دل دردمند
نیم شب آه زند پیرزال
آتش سوزان نکند بر سپند
حکایت آورده اند که سر
حمله حیوانات شیر است وکمترین جانوران خر باتفاق
خردمندان خر باربردار به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است — چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران باربردار — به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش معلوم شد بشکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و بر حال تباه او نظر کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک بران لشکری خشم گرفت

ومر اورا

ومرا او را در چاه زندان محبوس کرد درویش سر او رسید
وآن سنگ را بر سرش زد گفت تو کیستی و این سنگ
بر سر من چرا زدی گفت من فلانم واین سنگ همان
سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زده بودی
گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم

که بزرگان گفته اند **مثنوی** — ناسزائی را چو بینی بختیار

عاقلان تسلیم کردند اختیار — چون نداری ناخن درنده تیز

با بدان آن به که کم گیری ستیز — هر که با فولاد بازو پنجه کرد

ساعد سیمین خود را رنجه کرد — باش تا دستش ببندد روزگار

پس بکام دوستان مغزش برار — **حکایت** یکی از ملوک یونان

را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر

طایفهٔ حکماء یونان متفق شدند که مر این رنج را دوائی
نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد
ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان
صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و به نعمت
بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی
از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد کشتن کرد پسر روی بسوی آسمان آورد و بخندید
ملک پرسید که درینحالت که توئی چه جای خندیدن است
گفت ایملک ناز فرزندان بر مادر و پدر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
مادر و پدر بعلت حطام دنیاوی مرا بخون سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان برای صحت خویش در هلاک

ن میگوشد اکنون بجز خدا یتعالی پناهی ندارم **بیت**

یش که بر آورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

لک را ازین سخن دل بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناه ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت بیکران
داد و آزاد کردانید آورده اند که هم دران روز ملک

شفا یافت **قطعه**	همچنان در فکر این بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل	زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل	**حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث

گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر
با او غرضی داشت اشارت بکشتن او کرد تا دیگران
چنین حرکت نکنند بنده مسکین سر در پیش بر زمین نهاد

و گفت **بیت**

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست	هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
اما بموجب آنکه پرورده نعمت	

این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را بگناه خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکشتن تا در قیامت ماخوذ نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم آنگاه بقصاص او مرا بکشتن فرمایی تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند روی زمین این شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند که گناه از منست که حکما گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملکزاده

حکایت ملک زاده زوزن را خواجه بود کریم النفس
که همکنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکو
کفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد
مصادره کرد و عقوبتش فرمود سرهنکان ملک بسوابق
انعام او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل
با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن خود کن که کرت روزی او / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میکذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد
و بجهة بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آنطرف در خفیه
پیامش فرستاد که ملوک آن قدر چنین بزرکوار ندانستند
و بی عزتی کردند اکر خاطر آن عزیز احسن الله خلاصه

بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی
کرده شود وعیان این مملکت بدیدار او مفتخر اند وجواب
اینحروف را منتظر چون خواجه برین مضمون وقوف
یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید
بر قفای ورق نوشت وروان کرد یکی از متعلقان
ملک برین واقعه مطلع گردید ملک را اعلام کرد وگفت
فلانرا که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مراسلت
دارد ملک بهم برامد وکشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند ورساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن
بزرگان آنطرف درحق این بنده بیش از فضیلت بنده است
وتشریف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت
آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم وباندک

تغیر حال با ولی نعمت قدیم خود به بیوفائی نتوان کرد **بیت**

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	نازش بکش ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم گفت ایخداوند من ترا در انچه کردی خطائی نمی بینم بلکه تقدیر ایزد عز اسمه چنین رفته بود که این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر است که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت که حکما گفته اند **مثنوی**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همیگذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان دیوان را

همیکفت مر سوم فلان چند انکه هست مضاعف کنید که
ملازم درکاه است و منتظر فرمان و سایر بندکان
بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برامد
پرسیدند چه دیدی کفت علو درجات بندکان بدرکاه
حق جل و علی همین مثال دارد رباعی

دو بامداد اکر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر اینه در وی کند بلطف نکاه
امید هست پرستندکان مخلص را
که نا امید نکردد ز آستان اله

نظم
مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را شنیدم که هیزم درویشان خریدی
بحیف و توانکران دادی بطرح صاحبدلی بر وی بکذشت و کفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
قطعه زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن با اهل زمین	تا دعای آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاندند اتفاقا همان شخص برو بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کشد
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کشد

آورده اند که بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما	بدستهای دیگر همچنان بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود شنیدم که سیصد و شصت بند فاخره درین علم بدانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با یکی از جمال شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در اموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمده بود و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که یک روز پیش ملک آمد و گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه من بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن و شوار

کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد
شعر اعلمه الرمایة کل یوم	فلما اشتد ساعده رمانی

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود بادشاهی
برو بگذشت درویش از انجا که فراغت ملک قناعت
است سر بر نیاورد و بر و التفاتی نکرد سلطان از انجا
که سطوت ملک سلطنت است بهم بر امد و گفت این طایفهٔ
خرقه پوشان بر مثال حیوانند آدمیت و اهلیت ندارند
وزیر نزدیکش رفت و گفت ای درویش بادشاه روی
زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب
بجا نیاوردی گفت ای وزیر ملک را بگو که توقع خدمت
از کسی دار که طمع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر
پاس رعیت اند نه رعیت بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
گر یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
تا به ار خاک مرده باز کنند	نشناسی توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که بار دیگرم زحمت ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت**

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرای پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب در خدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار

و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من
از خدای عز و جل چنان ترسیدمی که تو از سلطان یکی
از جمله صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن
بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا
بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت که این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان عادل در مهمی از مصالح

مملکت اندیشه میکردند و هریکی بر وقف دانش خود
رای میزدند و ملک هم درین تدبیر اندیشه میکرد
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران دیگر در
نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
که صواب آید یا خطا و رای همگنان در مشیت است
پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشیم نظم

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت سیاحی گیسوان تافت که من علوی ام
و با قافله حجاز بشهری در آمد و گفت از حج می آیم و قصیده

یش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام نمود
نوازشش بیکران فرمود یکی از ندمای ملک در ان
سال از سفر دریا آمده بود و گفت من اورا در عید اضحی
در بصره دیده بودم او حاجی چگونه باشد دیگری گفت
من اورا می شناسم که پدرش نصرانی بود در ملیطه پس علوی
او چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنندش که چندین دروغ
چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دارم اگر راست
نباشد بهر عقوبتی که فرمائی سزاوارم گفت آن چیست گفت
نمیدانم که این بیت بسمع خداوند رسیده است یا نه

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد ... دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ... جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخنی نگفته باشی

پس بفرمود آنچه مأمول اوست مهیا دارند حکایت

یکی از وزرای نیک محضر بر زیردستان رحمت

آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا

بخطای ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او

سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و

بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از

سر خطای او درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع

یافت و گفت قطعه

تا دل دوستان بدست آری

بوستان پدر فروخته به

پختن دیک نیکخواهان را

آنچه رخت سراست سوخته به

دیدهٔ تنگ دشمنان خدای

بسنان اجل بدوخته به

با بداندیش هم نکوئی کن

دهن

…ین سنگ بلقمه دوخته	حکایت یکی از پسران

هارون رشید پیش پدر آمد خشمناک و گفت فلان سرهنگ زاده
مرا دشنام مادر داده است هارون رشید ارکان
دولت را گفت سزای آنکس را که چنین بی ادبی کند
چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن
و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر
کرم آنست که ویرا عفو کنی واگر نتوانی تو نیز دشنام
مادرش بده نچندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگاه
ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
ولی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشمش آید باطل نگوید

ابیات

یکی را زشت خویی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ند
دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکسا
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

حکایت با طایفه یاران در کشتی نشسته بودم زورقی
در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از
بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو غریق را که بهر یکی
پنجاه دینارت میدهم ملاح در آب برفت تا یکی را رهانید
و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در
گرفتن او تأخیر کردی و درین تعجیل ملاح بخندید و گفت
آنچه تو گفتی یقین است ولیکن خاطر من برهانیدن این
بیشتر بود بجهة آنکه وقتی در بیابان مانده شده بودم
این مرا بر شتر نشانده و از دست آن دیگری تازیانه

۸۲

خورده بودم در ایام طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی روزی توانگر مر درویش را گفت تو چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان جوی خوردن و بر زمین خفتن به از کمر زرین بر میان بستن و بخدمت ملوک ایستادن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر قطعه
عمر گرانمایه درین صرف شد	

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا | ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دو تا | حکایت یکی مژده بیش

نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدا تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری سخن بمصلحتی همیگفتند
بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما
سخن نگوئی گفت حکیم داروند بر مثال طبیب چون
بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن نشاید نظم

چو کاری بی فضول من بر آید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد

گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدائی کرد بخشم این مملکت را الا بخسیس ترین بندگان
خود سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر بوی
ارزانی داشت گویند عقل و کیاست و فهم و فراست
تا بحدی بود که طایفهٔ حرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه
کاشته بودیم بر کنارهٔ رود نیل باران بیوقت آمد
جمله تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی
دانشمندی بشنید و بخندید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش بر فزودی
زنادان تنگتر روزی نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتائید آسمانی نیست

اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک عرب را کنیزک ختنی آورده بودند
بغایت خوبروی و صاحب جمال ملک خواست که در
حالت مستی با او مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش
از پره بینی درگذشته و لب زیرینش از گریبان فرو هشته
هیکلی که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از
بغلش بگندیدی

قطعه

تو گوئی تا قیامت زشت روئی
بر وی ختم است و بر یوسف نکوئی
شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
کنده بغلش نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و
مغرب را بچه طور گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر
بیش از تو بوده است هیچکس را چنین فتحی میسر نشده
گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام پادشاهان پیشین جز به نیکی نبردم نظم

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
نام نیکو رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان یکی از بزرگان پارسائی را
گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او
بطعنه سخنها میگویند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در

باطنش غیب نمیدانم قطعه	هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار	ور ندانی که در نهانش چیست

محتسب را درون خانهٔ خمار | حکایت درویشی را دیدم

که سر بر آستانهٔ کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم و جهول چه کار آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای

بضاعت من بنده امیدوار آمده ام نه بطاعت

بدریوزه آمده ام نه بتجارت قوله تعالی اصنع بنا ما انت له

اهله ولا تفعل بنا ما نحن له اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

قطعه بر در کعبه سائلی دیدم | که همیگفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدم
که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت ایخداوند
به بخشای اگرچه مستوجب عقوبتم و باز بروز قیامت



نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم **قطعه**

روی بر خاک عجز میمالم	هر سحرگه که باد می آید
ایکه هرگز فراموشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه جست
چیزی نیافت دلتنک شده بازگشت پارسا را خبر شد
کلیمی که بران خفته بود برداشت و در رهگذر دزد
انداخت تا محروم نرود **قطعه** شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ حقیقت مودت اهل صفا
چه در روی و چه در قفا نچنانکه در پیشت عیب کیرند و در
پیشت بمیرند **بیت** در برابر چو کوسپند سلیم
در قفا همچو کرگ مردم در **بیت** هر که عیب دکران پیش تو آورد و شمرد
بیکمان عیب تو پیش دکران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندکان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که با ایشان موافقت کنم مرافقت نکردند کفتم

ازکرم

از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است که روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من هم در نفس
خود اینقدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت
مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از انمیان گفت ازین سخنان که شنیدی دلتنگ
مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان در آمد
و خود را در سلک صحبت ما منتظم کردانید بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامتی حال درویشان است و صدق معامله
ایشان گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند نظم

ظاهر حال عارفان دلق است — اینقدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش هرچه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوت است و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس

در قزاکند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت رفت **بیت**

ناپارسائی که خرقه در بر کرد | جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر غایب شد به برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد دران تاریکی مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت گرفتیم و طریق عزلت گزیدیم که السلامة فی الوحدت والآفات

من

ن الاثنین برخواندم قطعه | چو از قومی یکی بیدانشی کرد
زا منزلت ماند نه مه را | نه بینی آنکه گاوی در علفزار
لاید همه گاوان ده را | گفتم سپاس و منت خدایرا

از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت
صحبت ایشان وحید شدم اما بدین حکایت که گفتی
شغید گشتم و مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

یت تا ترا شنیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
ر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

تایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن
شستند کمتر از ان خورد که ارادت او بود چون بنماز
خواستند زیاده از ان کرد که عادت او بود تا ظن
صلاحیت در حق او زیاده شود بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان که رفته بودی چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخورده ام که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده باشی که عبادت را نشاید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر

نمی آرد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند
که گوئی مرده اند پدر گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی از آن به
که در پوستین مردم افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشد
نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه
مینمودند بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت من
آنم که من دانم

شعر

کفیت اذی یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان نیک منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت

یکی از صلحای
کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود

وبکرامات مشهور بجامع دمشق درامد وبرکناره برکه کلاسه
طهارت میکرد ناکاه پایش بلغزید بحوض درافتاد
بمشقت تمام ازانجا خلاص یافت وبتعبد پیوست و
چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب کفتش مرا مشکلی است
اکر اجازت باشد بکویم کفت آن چیست کفت یاد دارم
که بارها بر روی دریای مغرب میرفتی وقدمت تر
نشدی امروز چه حالتست که درین یک قامت آب
از هلاکت چیزی نمانده بود شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد
پس از تامل سر براورد وکفت نشنیده که سید عالم
صلی الله علیه وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل ونکفت علی الدوام وقتی
چنین بودی که با جبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیکر وقت

با حفصه و

حفظه و زینت در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی

الاستتار مینماید و می بایدت **بیت** دیدار می بینمائی و پرهیز میکنی

ر از خویش آتش ما تیز میکنی **شعر** اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

یلحقنی شان اضل طریقا یوجج نارا ثم یطفی برشه

ذلک ترانی محرقا و غریقا **نظم** یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

ه ای روشن گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شمیدی

برادر چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست

می پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینیم

گهی بر پشت پای خود نبینیم اگر درویش بر حالی بماندی

سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت درجامع بعلبک وقتی کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با جماعتی افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم

درمیگیرد و آتشم در هیزم تر او اثر نمیکند دریغ آمدم از تربیت
ستوران و آیینه داری در مجلس کوران ولیکن در
معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیه که نحن
اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم و میگفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست	وین است مشکل که من از دورم
با که این نکته توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور اخیر در وی اثر کرد
نعره چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی

...حت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی

...کایت شبی یاد دارم که در بیابان مکه از غایت بیخوابی
...ی رفتنم بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم که دست

...ز من بدار قطعه | پای مسکین پیاده چند رود
...ز تحمل ستوه شد بختی | تا شود جسم فربه لاغر
...غری مرده باشد از سختی | گفت ای برادر حرم

...ر پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی

...ا گر خفتی مردی بیت | خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
...ی رحیل ولی ترک جان بباید گفت | حکایت پارسائی را دیدم

...ه بر کناره رود نیل زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد
...تی در ان رنجور بود و دم بدم شکر خدا تعالی میگزارد و میگفت
...حمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

کرمرا از بکشتن دید آن یار عزیز	تا نگویم که در اندم غم آن یار ببند
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد	که دل ازرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم فرمود که بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم درویش گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هرکه از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الوقف لایملک یعنی هرچه از درویشان است وقف محتاجان است حاکم دست از وی بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

س که در خاک تندرستان را	دفن کردند و زخم خورده نمرد

کایت عابدی جاهل را بادشاهی طلب کرد عابد اندیشید
له دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد او در حق من
یادت شود آورده اند که دارو زهر قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

نکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز ابیات
تا زاهد عمرو و بکر و زیدی	اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان دزدان بزدند
و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند
و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود بیت

چو فیروزه شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

اتفاقا لقمان حکیم دران کاروان بود یکی از کاروانیان

گفتش که کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با اینان بگو

که طرفی از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت

تلف شود لقمان گفت دریغ باشد با ایشان کلمهٔ حکمت

گفتن که بزرگان گفته اند قطعه

نتوان برد از و بصیقل زنگ | آهنی را که موریانه بخورد

با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنی در سنگ قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ

اجل شمس الدین ابو الفرج خوارزمی رحمة الله علیه ترک

سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی

عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب

ن فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

کایت پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی هر گه خدا را فراموش میکنم ترا یاد می آرم بیت

ر سو دود آنکس ز در خویش براند	وانرا که بخواند بدر کس ندواند

کایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن
چه بود و سبب درکات این چه که مردم بخلاف آن
می پنداشتند گفت این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا رایت الامیر
بباب الفقیر فنعم الامیر و اذا رایت الفقیر بباب الامیر

فلیس الفقیر قطعه	دلق بچکار آید و تسبیح و مرقع

خود را ز عملهای نکوهیده بری دار	حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست
درویش صفت باش کلاه تتری دار	

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت و خرامان همی رفت و میگفت رباعی

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم
غم هستی ندارم غم نیستی ندارم	نفسی همیزنم خوش عمری همیگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله بنی هلال رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش در آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در

چار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و

مخالطت درویشان حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد

آمدی بگفتمی **بیت**

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را	قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم که در ان میان مطربی دیدم **بیت**

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

شعر تهاج الی صوت الاغانی لطیبها	وانت مغنی ان سکت نطیب
نبیند کسی در سماعت خوشی	**نظم** مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش کن تا نشنوم	یا دری بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی

بچندین محنت بروز آوردم شب | مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چندین شب گذشتست | درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست | بامدادان بحکم تبرک دستاری

از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در
کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در
حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند
یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن
گرفت که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی
که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی
بکف نبوده است و قراضه در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای | کس دو بارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا
کرامت شیخ ظاهر شده گفت مرا هم بر کیفیت آن واقف
گردان تا من هم تقرب نمایم و مطایبه که رفت استغفار
گویم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده
و موعظتهای بلیغ نمودی اصلا در سمع من قبول نیامده
تا امشب که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که دیگر بقیه عمر خویش
گرد سماع نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجازست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت

هرچه در نظرم ناپسندیده آمد از ایشان از ان احتراز

نمودم **قطعه**

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر در نماز ایستادی و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازان فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق معامله نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل

گشت

دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در
قش دراز که همچنان بر قاعده اول است و زهد و
لاحش نامعمول **بیت**

بزهد و توبه توان رستن از عذاب خدا
لیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد
از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم
نج اندرم شیخ بگریست و گفت ای پسر شکر این نعمت چگونه
گذاری بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه**

ند گویی که بد اندیش حسود
عیب جویان من مسکین اند
به خون ریختنم برخیزند
که به بد خواستنم بنشینند
یک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن دشوارتر آنکه حسن ظن همگنان در حق من بکمال
ست و نیکمردی من در عین نقصان پس مرا باید اندیشه

کردن و تیمار خوردن بیت
کز انها که میکفتمی کرد بی
واللّه اعلم اسراری اعلانی
تا عیب نکستر اند مارا
دانای نهان و آشکارا

نکو سیرت و پارسا بود بی
انی لمستتر من عین جیرانی
قطعه در بسته بروی خود زمردم
در بسته چه سود عالم الغیب
حکایت کله کردم پیش

یکی از مشایخ کبار که فلان بفساد من کواهی میدهد کفت

بصلاحش خجل کن رباعی
به نقص تو کفتن نباید مجال
کی از دست مطرب خورد کوشمال

تو نیکو روش باش تا بدسکال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
حکایت یکی از مشایخ شام

را پرسیدند که حقیقت اهل تصوف چیست کفت پیش
ازین طایفه بودند بصورت در جهان پراکنده و بمعنی
جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پراکنده قطعه

٥٥

هر ساعت از تو بجای رود دل	به تنهائی اندر صفای نبینی
ت مال و جاه است و زرع و تجارت	چو دل با خدا ایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم
سحرگاه بر کناره بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه
بود نعره براورد و راه بیابان گرفت و یکساعت آرام
نیافت چون روز روشن شد گفتمش چه حالت بود
گفت بلبلان را دیدم که بنالش درامده بودند از درخت
و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه جمله
مستغرق در ذکر و فکر گشته اندیشه کردم که این مروت
نباشد همه در تسبیح نشسته و من بغفلت خفته قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش

کفت باور نداشتم که ترا	بانک مرغی چنین کند مدهوش
کفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحبدل
همدم من بودند و هم قدم که وقتی زمزمه بکردندی و بیتی
محققانه بخواندندی عابدی بر سبیل منکر از حال درویشان
بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدم بنخله بنی هلال کودکی
سیاه فام از نواحی عرب بدر آمد آوازی براورد
که مرغ از هوا فرود آورد و شتر عابد را دیدم که برقص
اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان کرفت کفتم
ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکند

رباعی

دانی که چه کفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	کر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

دعد

عند هبوب الناشرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هر چه بینی در خروشست | ولی داند درین معنی که گوش است

بلبل بر گلش تسبیح خوانست | که هر خاری به تسبیحش زبانست

حکایت یکی از ملوک را مدت عمرش سپری شده بود و قایم

مقام نداشت وصیت کرد که بامدادان که نخستین هر که

از شهر در آید تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت

بدو کنند اتفاقا بامدادان اول کسی که بشهر در امد

گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه

دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک

بجا آوردند و تاج شاهی بر سر وی نهادند و بر تخت نشاندند

و مفاتیح قلاع و خزاین تسلیم او کردند مدتی ملک براند

تا بعضی از امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچیدند

وبمنازعت او برخواستند وبمقاومت لشکر آراسته

فی الجمله سپاه ورعیت بهم برامد وبرخی از اطراف بلا

از تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر

همی بود تا یکی از دوستان قدیم که در حالت درویشی

قرین او بود از سفر باز آمد واورا در چنان مرتبه د

گفت منت خدای را عز وجل که بخت بلندت یاور

کرد واقبال رهبری نمود تا کلت از خار وخارت از

پای بدر آمد که بدین پایه رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا

شگوفه گاه شکفته است وگاه خوشیده	درخت گاه برهنه است وگاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنگه

که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندم	وگر باشد بمهرش پای بندم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطر است ار هست ور نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در صواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار	بیت صبر درویش به ز بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی از دوستان من بود که عمل دیوان پادشاهی کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت که فلانرا دیر شد که ندیده گفتم من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفتم ملالت نیست اما دوست دیوان را وقتی باید دید که معزول باشد تا مرا راحت خویش در رنج او نباشد

قطعه	در بزرگی و دار گیر و عمل

ز اشنایان فراغتی دارند	روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند	

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی تا روزی سید علیه السلام فرمود که یا ابوهریره زرنی غبّا تزدد حبّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد نشنیده که صاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی اورا دوست گرفته باشد از برای آنکه هر روزش می بینند مگر در زمستان که محجوب است لاجرم محبوب است قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نچندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نشاید شنیدن زکس

حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت بی اختیار صادر

ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا در انچه که رفت
اختیاری نبود و بزه آن بر من ننویسید که راحتی بمن
رسیده شما هم بکرم معذور دارید **مثنوی**

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم باریست بر دل

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از دوستان حلب که سابقه
معرفتی که در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت
اینچه حالتست و چگونه میگذرانی گفتم چه گویم **قطعه**

میگریختم از مردمان بکوه و دشت	که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که در طویلهٔ نامردمان بباید ساحت
پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حال تباه من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص
کرد و با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من
در اورد بکابین صد دینار چون مدت عدت برامد دختری
بدخوی ستیزه روی نافرمان بردار زبان درازی کردن
گرفت و عیش مرا منغص داشت مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو	همدرین عالم است دوز
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب الن

باری زبان طعنه دراز کرد و همیگفت تو آن نیستی که پد
ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید بود گفتم بلی بده دینا
بخرید و بصد دینار بدست تو فروخت مثنوی

شنیدم

شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شب آنکه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت
و زندگانی کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان
آنطرف بحکم زیارت نزدیک او رفت گفت اگر مصلحت
بینی بشهر درآئی که از بهر تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس تو مستفید
گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد و
روی برتافت یکی از وزرای گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که چند روز بشهر درآئی و کیفیت مقام معلوم
کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار

کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد

بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند

مقامی دلکشای روان آسایی مثنوی

کل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان کز نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
فکانّ علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی و صاحب جمال پیش او

فرستاد رباعی

ملایک صورتی طاوس زیبی	ازین پاره عابد فریبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی
همچنین در عقبش غلامی	

بدیع الجمال ولطیف الاعتدال فرستاد که زور بازوی

تقوی شکسته و دست قدرت صاحبدلان بکتف بسته

بکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود
گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با این
رد و طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده تا
دیگران بخوانند و زاهد را چیزی مده تا از زهد باز نماند

ه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

رویش نیکسیرت فرخنده رای را
نان رباط لقمه دریوزه گو مباش

زاکه سیرت خوش و سر با خداست
بی نان وقف لقمه دریوزه زاهد است

نگشت خوب روی بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت
بمراد من برآید چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش
برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود

شرط لازم آمد یکی را از بندگان خود کیسه درم داد تا صرف

بزاهدان نماید گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید

شبانگاه باز آمد و درمها را پیش ملک نهاد و گفت ایخداوند

چندانکه زاهدان را طلب کردم نیافتم ملک گفت اینچه

حکایت است آنچه من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است

گفت ایخداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی ستاند

و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانکه

مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار مر

شوخ دیده را عداوت و انکار ندیمان گفتند حق

بیت زاهد چو درم گرفت و دینار		زاهدتر از و دگر بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چگوئی در

وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت

فی السنة

ستانند حلالست واگر جمع شده از بهر نان می نشیند حرام

ان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان بکنج عبادت برای نان

کایت یکی از بادشاهان عابدی را پرسید که عیال بسیار

اشت که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب

ر مناجات و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بند

خراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت

فرمود که وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل

او برخیزد مثنوی

او برخیزد مثنوی	ای گرفتار پای بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال	غم فرزند و نان و جامه و قوت
باز دارد ز سیرت ملکوت	همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدا بپردازم	شب چو عقد نماز بربندم
چه خورد بامداد فرزندم	حکایت درویشی بمقامی

در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و نیک محضر
طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله
لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان
قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آنمیان
بطریق انبساطش گفت ترا هم سخن باید گفت گفت مرا
چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام
مگر یک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت
بگفتند بگو گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفره نان
همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش
بپسندیدند و سفره نان پیش آوردند صاحب دعوت گفت
ای یار زمانی توقف کنید که پرستارانم کوفته بریان همی سازند
درویش سر برآورد و گفت **بیت**

کوفته بر سفره من گو مباش

کوفه

وقته زانان تهی کو وقته است	حکایت مریدی پیر را گفت

بکنم از بسیاری خلق برنج اندرم از بس که بزیارتم می آیند
وقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت
هرچه توانکر انند از ایشان چیزی بخواه و هرچه درویشانند
مر ایشان را وامی بده که بار دیگر کرد تو نکردند قطعه

کر کدا پیش روی لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان رنگین دلاویز
متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری

موافق کفتاری مثنوی	ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند	عالمی را که کفته باشد و بس
هرچه کوید نکیرد اندر کس	عالم آنکس بود که بد نکند
نه که کوید بخلق و خود بکند	قوله تعالی اتامرون الناس

بالبر وتنسون انفسکم **بیت**	عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند	پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال

باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن وراه
بطالت پیمودن و علما را بضلالت منسوب کردانیدن
و از طلب علم معصوم محروم ماندن و از فواید علم باز
بودن مثل تو همچو نابینائی است که شبی در وحل افتاده بود
و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید
زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ را نبینی بچراغ چه بینی
و همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی
بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید

مرد باید که گیرد اندر گوش　　ور نبشته است پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه　　بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج　　وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و بر حالت مستقبح او نظر کرد چون از خواب مستی سر بر آورد و گفت قوله تعالی

و اذا مروا باللغو مروا کراما　　شعر　واذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما

قطعه

یا من تقبح امری لم لا تمر کریما　　متاب ای پارسا روی از گنهکار

ببخشایندگی در وی نظر کن　　اگر من ناجوانمردم بکردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن　　حکایت طایفه رندان

بر خلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنهای ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند درویش از بیطاقتی شکایت پیش

پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من برفت گفت ای فرزند

خرقه درویشان جامه رضا است هر که درین کسوت تحمل

نکند مدعیست و خرقه بر وحرام که گفته اند بیت قطعه

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
نظم این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج راه و گرد رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است

...وکه بابندگان به رویی | با کنیزان یاسمن بویی
...ن قبا داده بدست شاگردان | بسفرهای بند سر گردان
...بوکه رایت تمام کرد سخن | پرده گفتش که ای برادر من
...ن همی سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
...هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد
...هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد
...نع تیر است نیکمردی بس | گر ندانی برو ز سعدی پرس

...حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید
...که بهم برامده و در خشم شده پرسید که اینچه حالت است
...گفتند شخصی او را دشنام داده است گفت این فرومایه
...هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی ارد

قطعه

...لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که
حکما گفته اند برادر که بند خویش است نه برادر نه خویش است بیت

همره اگر شتاب کند همره تو نیست — دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی بر قول من اعتراض کرد و گفت که
حق سبحانه تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده است
و مودت ذوی القربا فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست
گفتم غلط فرمودی که موافق قرآن است بیت

هزار

مزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

قوله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **مثنوی**

دختری را بکفش دوزی داد	پیر مردی لطیف در بغداد
لب دختر که خون ازو بچکید	مردک سنگدل چنان بگزید
پیش داماد رفت و پرسیدش	بامدادان پدر چنان دیدش
چند خایی لبش نه انبان است	کای فرومایه این چه دندانست
هزل بگذار و جد ازو بردار	بمزاحت نگفتم این گفتار
نرود جز بمرگ بوقت از دست	خوی بد در طبیعتی که نشست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان رسیده بود با وجود جهاز و نعمت بسیار کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند

که حکیمی دران تاریخ از دیار سراندیپ رسید که دیده

نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج

نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد مصرعه

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده

حقارت در طایفه درویشان نظر کردی یکی از انمیان

بفراست دریافت وگفت ایخداوند ما بدنیا بجیش از

تو کمتریم وبعیش خوشتر وبمرگ برابر وبقیامت از تو بهتر

انشاء الله تعالی مثنوی

اگر کشورکشائی کامرانست

وگر درویش حاجتمند نانست

درانحالت که خواهند این وآن مرد

نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهد

گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر حال درویشان جامه

ند است وموی سترده وحقیقت ایشان دل زنده
ونفس مرده قطعه
وکر خلاف کنندش بجنک برخیزد | نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
نه عارفست که از راه سنک برخیزد | اکر ز کوه فرو افتد آسیا سنکی
طریق درویشان ذکر است
وشکر وخلوت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید
وتحمل وتسلیم وتوکل هرکه بدین صفتها موصوفست بحقیقت
درویش است اکرچه در قباست اما هرزه کوئی وبی نماز
وهوا پرستی وهوس بازی که روزها بشب آرد در
بند شهوت وشبها روز کند در خواب غفلت وبخورد هرچه
در میان آید وبکوید آنچه بر زبان زاید رند است اکرچه
در عباست که کفته اند کم من مومن فی قباء وکم من کافر
فی عباء قطعه
ای درونت برهنه از تقوی

پرده هفت رنگ را بگذا ... — گر برون جامه ریا داری

دیدم گل تازه چند د... — تو که در خانه بوریا داری

گفتم چه بود گیاه ناچ... — برکنده و از گیاه بسته

بگریست گیاه گفت خام... — تا در صف گل نشیند او نیز

گر نیست جمال و رنگ و بو... — صحبت نکند کرم فراموش

من بنده حضرت کری... — آخر نه گیاه باغ اویم

گر بی هنرم و گر هنرمن... — پرورده نعمت قدیمم

با آنکه بضاعتی ندار... — لطف است امیدم از خداوند

او چاره کار بنده د... — سرمایه طاعتی ندارم

رسم است که مالکان تحر... — چون هیچ وسیلتش نماند

ای بار خدای گیتی آ... — آزاد کنند بنده پیر

سعدی ره کعبه رضا ک... — بر بنده پیر خود ببخشای

ایمرد خدا ره خدا کیر … بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که در دگر نیابد … حکایت حکیمی را پرسیدند

از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هرکرا
سخاوت است بشجاعت حاجت نیست بیت

نبشتست بر گور بهرام گور … که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد … بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضله رز را … چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت خواهنده مغربی در صف
بزازان حلب میگفت ایخداوندان نعمت اگر شمارا
انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت تونگرم گردان … که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است … هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی
و دیگری مال اندوختی عاقبت الامر آن یکی علامه عصر
شد و آن دیگری عزیز مصر پس آن توانگر بچشم حقارت
در فقیه نظر کردی و گفتی که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان
در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی
بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم
و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که آتش فقر و فاقه همیسوخت
و رقعه بر رقعه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را این دو بیت

میکرد و میگفت بیت	بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که با محنت خود به زبان منت خلق	کسی گفتش چه نشسته برخیز

که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم و
یان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته
گر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد در پاس
اطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش
ر نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

م رقعه دوختن به والزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
قا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

کایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی
لی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بماند
سی بمعالجتی پیش او نیامد و تجربتی ازو نخواست پیش
یغامبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای

معالجتی اصحاب فرستاده بودند و در خدمت کسی التفاتی
بر من نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آوردمی
رسول علیه السلام فرمود که اینطایفه را طریقی است
تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بماند که
دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی
همین است زمین خدمت ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که
حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام
باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر

قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک
انت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حامل آنی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی

ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد از
سه روز افطار کردی و دیگری قوی که هر روز سه بار خوردی
اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو
را در قید کردند و در حجره بگل در اوردند بعد از دو هفته
معلوم شد که بیگناه اند در باز کردند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین متعجب
ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی
آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت به سختی هلاک شد

وآن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر

قطعه

کرد و جان بسلامت برد

چو سختی پیشش آید سهل گیرد

چو تنگی بیند از سختی بمیرد

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را

وگر تن پرورست اندر فراخی

حکایت یکی از حکما پسر را

نهی کردی از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد

گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان

گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن پدر گفت

اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا و اشربوا ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین

بیت

نخندان بخور کز دهانت بر آید

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس

گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود

قطعه

نچندانکه از ضعف جانت بر آید

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه

م چیزی نخواهد **بیت**	معده چو پر گشت شکم درد خواست
و ندارد همه اسباب راست	**حکایت** بقالی را درمی چند

صوفیان گرد آمده بود در هر روز مطالبه کردی و سخنان
خشونت گفتی اصحاب از طعنت او خسته خاطر همی بودند
از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را
وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم **قطعه**

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک
رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر
بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل چنان
معروف بود که حاتم طائی بسخا و کرم **بیت**

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو بخواهم بدهد یا ندهد و اگر دهد
منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر قاتل است **بیت**

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و در جان کاستی

حکما گفته اند فی الجمله اگر مثل آب حیات بآبرو فروشند دانا
نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت **بیت**

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک شکایت حال پیش پیر طریقت که حسن ظن بلیغ در حق
او داشت گفت روی از و درهم کشید و تعرض سوال از
اهل ادب در نظرش ناپسندیده آمد **قطعه**

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجت

بجاجتی که روی تازه روی خندان و	فرو نه بندد کار کشاده پیشانی

آورده اند که اندکی از وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت او کم دانشمند پس از چند روز چون محبت

معهود بر قرار ندید گفت شعر	بئس المطاعم حین الذل یکسبها
القدر منتصب والقدر مخصوص بیت	نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست	حکایت درویشی را ضرورتی

پیش آمد کسی گفت که فلان نعمت بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آن شخص در آورد درویش او را دید لب فرو هشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته باز گشت و هیچ نگفت کسی گفت چه کردی گفت عطای او را

بلقای او بخشیدم قطعه
که از خوی بدش فرسوده کردی
که از رویش بنقد آسوده کردی
سبر حاجت بنزدیک ترش روی
اگر کوئی غم دل باکسی کوی
حکایت خشک سالی در اسکندریه

پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و
درهای آسمان برزمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان

پیوسته قطعه
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
که ابر کرد دو سیلاب دیده بارانش
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
در چنین سالی مخنثی دور از

دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از ان درگذشتن
هم نشاید که طایفه برعجز گوینده حمل کنند وبرین دو بیت
اختصار کردم وگفتم اندکی دلیل بسیاری شود ومشتی نمونه خرواری

تری گر کشد مخنث را	تری را ذکر بباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعمت او شنیدی دران سال نعمت
بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران
را سفره نهادی گروهی از درویشان بجور فاقه بجان
رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت
بمن آوردند سر از مشورت ایشان باز زدم و برفتم و
ایشان را نیز از رفتن ممتنع کردم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و جاه	بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر همت در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و امیران عرب را بضیافت طلبیده بگوشه صحرا بحاجتی



بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشتاره خار فراهم آورد
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمد
اند بخندید و گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد

منت

منت حاتم طائی نبرد | حاتم انصاف داد که من

اورا بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم **قطعه**

بار خویش نشکنی به از آنکه | نشکنندت بزیر منت پشت

خاک دیوار خویش لیسی به | که زپالوده کسان انگشت

حکایت موسی صلواة الله علیه درویشی را دید برهنگی بریک



اندر پنهان شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا

کفاف دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلا[م]
دعا کرد و برفت تا خدا تعالی او را دستگاهی داد پس از
چند روز که باز آمد دیدش که گرفتار شده و خلقی انبو[ه]
بر وگرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است
و عربده کرده و خون یکی بناحق ریخته اکنون بقصاص ا[و]
گرفته اند که لطیفان گفته اند بیت

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد چو دست قدرت یا[فت]	برخیزد و دست عاجزان برتابد

قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ه ه شعر

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر	حتی هلکت فلیت النمل لم یط[ر]
نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زر[ش]	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

موسی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار گفت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر

گرمی دار است **بیت**
او مصلحت تو از تو به میداند
آنکس که توانگرت نمیگرداند

حکایت اعرابی را دیدم

که در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابان بصره راه گم کرده بودم و از زاد معین با من چیزی نمانده بود دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق وشادی فراموش نکنم پنداشتم که گندم بریان است و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

که مروارید است **قطعه**
تشنه را در دهان چه در چه صدف
در بیابان خشک و ریگ روان
مرد بی توشه کافتاد ز پای
بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت اعرابی را دیدم از

غایت تشنگی امید از زندگانی منقطع کرده بود و میگفت **شعر**

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی	نحرا ملاطم رکبتی و اظل املا قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش بآخر رسیده درمی چند در میان داشت بسیار بکرد دیده ره بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند درمهاش دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته **قطعه**

وجان داده	گرهمه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام	در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به ز نقره خام	

حکایت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درامدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق تعالی بجا آوردم و بر بی کفشی صبر

کردم و گفتم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره برخوانست
وانکرا دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی

چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان دور از عمارت
افتاده بود شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا از زحمت سرما باشد یکی از وزرای گفت
که لایق قدر بلند پادشاهان نباشد که بخانه دهقانی رکیک
التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد
ما حضری ترتیب کرده پیش ملک آورد زمین خدمت ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر زایل نشدی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن دهقان

مطبوع آمدش با نگاه بمنزل او نقل کرد بامدادان خلعت
و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب ملک
میرفت و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چو تو سلطانی

حکایت گدائی سؤال را

حکایت کنند که نعمت فراوان اندوخته بود و کنج بر کنج
نهاده یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری
ما را مهمی در پیش است اگر برخی از آن دستگیری
کنی بحکم عاریت چون ارتفاع ولایت رسد وفا کرده
شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر
پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من گدائی
آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام و رنجهای

فراوان

وان کشیده کفت غم نیست که بکافران میدهم الخبیثات

بثین **بیت**	
ودی مرده میشوئیم چه باکست شعر	کر آب چاه نصرانی نه پاکست
نا نشد به شقوق المبرز	قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
	شنیدم که سر از فرمان ملک

زد و لجبت آورد و شوخ چشمی آغاز نهاد ملک فرمود

ضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی مستخلص کردانند مثنوی

لافت چو بر نیاید کار	سر به بیحرمتی کشد ناچار
له برخویشتن نبخشاید	کر نه بخشد کسی بر و شاید

ایت بازرکانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت

حمل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد

ه شب نیارمید از سخنهای پریشان کفتن که فلان انبارم

رکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان واین

قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضا[منست]

وگاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است

باز گفتی که دریای مغرب مشوش است گفت ای سع

سفر دیگر دارم اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوش

نشینم و قناعت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگ

پارسی را بچین خواهم بردن شنیده ام که قیمتی عظیم د

و کاسه چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی

بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و بعد از

ترک تجارت کنم و بدوکانی بنشینم چندان ازین جنس ما خ

فرو ریخت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت سعدیا تو

سخنی بگو از آنها که دیده یا شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری	در بیابانی بیفتاد از ستو

گفت

گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود
که حاتم طائی بسخا و کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
و خبث نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن شده که نانی
را بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه
او را کسی درگشاده ندیده و سفره او را سرگشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشمیدی | مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر داشت ناگاه باد مخالف گرد کشتی برآمد و غرقش نمود

حتی اذا ادرکه الغرق بیت | با طبع ملولش چکند دل که نسازد
شرطه همه وقت نبود لایق کشتی | دست بدعا برآورد و فریاد

بیفایده کردن کرفت قوله تعالی اذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین **بیت**
دست تضرع چه سود بنده محتاج
وقت دعا بر خدا اکاه کرم در بغل
قطعه از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتع بر کیر
وانکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر کیر
آورده اند که در مصر اقار

درویش داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او توانکر
شدند و جامهای کهنه بمرک او بدریدند و خز و دیبا بریدند
هم دران هفته یکی را دیدم بر بادپای روان و غلامی

دری او دوان **قطعه**
وه که کر مرده باز کردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارثان را بمرک خویشاوند
بسابقه معرفتی که در میان
ما بود آستینش کرفتم و کفتم **بیت**
بخور ای نیک سیرت سره

ان نکوبخت کرد و نخورد	حکایت صیادی ضعیف

ا ماهی قوی بدام افتاده بود و طاقت ضبط آن نداشت

ی بر و غالب آمد دام از دستش در ربود **قطعه**

ند غلامی که آبجو آرد	آبجو آمد و غلام ببرد
ام هربار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

یگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین

میدی در دام تو افتاده بود نتوانستی نگاه داشت گفت

ی برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را

نندر روز حیات باقی بود که حکما گفته اند صیاد بی روزی

ر دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت**

ست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر وبگذشت

ولفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش

فراز آمد از بی دست پایی نتوانست گریخت مثنوی

چو آید زپس دشمن جان ستان	به بند د اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن بپایی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی ثمین را دیدم که خلعتی سمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است شعر

قد شابه بالوری حمارا	عجلا جسدا له خوار

قطعه
بزرگان گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش
نگر تو در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

دار السنانه

ر آستانه سیمین بمیخ زر بربند | کمان مبر که یهودی شریف خواهد بند

کایت دزدی گدائی را گفت که شرم نداری که از برای
ادی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت تو شرم نداری

لر بگیرند دستت ببرند بیت | دست دراز از پی یک حبه سیم
بد که ببرند بدانکه یکی دو نیم | حکایت مشت زنی را

حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و خلق
فراخ از دست تنگ او بجان رسیده شکایت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت

نه بکوشیدن است وچاره آن کم جوشیدن

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند واژون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر وجذب فواید و دیدن عجایب وشنیدن غرایب و تفرج بلدان ومجاورت خلان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکنت ومعرفت یاران وتجربت روزگاران

قطعه

نشنوی سالکان طریقت گفته‌اند
تا ابد وکان خانه در گروی

نرو اندر جهان تفرج کن
پیش از ان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است ولیکن مر پنج طایفه راست

بنجنین

نشستن با بازرکانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان
بالاک و کنیزکان دلاویز و شاکردان چابک دارد که هر
روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج کاهی از نعیم
دنیا متمتع باشد قطعه

هرجا که رفت خیمه زد و بارکاه ساخت
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
در زادبوم خویش غریبست و ناشناخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس

دویم عالمی که بمنطق شیرین
و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایه بلاغت بهر جا که رود
بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرک زاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوب روی که درون صاحبدلان بمخالطت او
میل کنند که بزرکان کفته اند اندکی جمال به از بسیاری

مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای
بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را
منت دانند **قطعه**

ور برانند بقهر پیش پدر و مادر خویش	شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش	پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
هر کجا پای نهد دست ندارند به پیش	گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود	چون در پسر موافقت و دلبری بود
در یتیم را همه کس مشتری بود	او گوهر است گو صدف اندر میان مباش

چهارم خوش آوازی

که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد
پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان را صید کنند و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند **قطعه**

چه خوش باشد آواز نرم و حزین	بگوش حریفان مست صبوح

۴۴

به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی خویش از بهر نان ریخته نگردد که بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت	گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بهره ندارد بخیال باطل در جهان برود کس نام و نشان او نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی برد او را بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است

و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

گفت درینصورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم ازین بیش

طاقت بینوائی ندارم قطعه	چون مرد برافتاد ز جاه و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست	هر شب توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست	او را مقام و مسکن و ماوا و حاجتست
هرجا که میرود همه ملک خدای اوست	این بگفت و پدر را وداع

کرد و همت خواست و روان شد و هنگام رفتن شنیدندش

که با خویش همیگفت بیت	هنرور چو بختش نباشد بکام
بجای رود کش ندانند نام	همچنین تا برسید بکناره آبی

انک

پرخاش بینی تحمل بیار	که نرمی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز
شیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموی کشی

عذار ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و
رویش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
ستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح
گفت کشتی را خللی است یکی از شما که زورآورتر است باید
که برین ستون برود و خرطوم کشتی بگیرد تا ازین عمارت
عبور کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم
دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته اند
هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت رسانی
از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت

بدر آید و آزار او در دل بماند — چه خوش گفت یکتاش با خیل...

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش — مشو ایمن که تنگدل گرد...

چون ز دستت دل بتنگ آید — سنگ بر باره حصار مز...

که بود دیگر حصار سنگ آید — چند انکه مقود کشتی ببا...

به پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش
در کسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محن...
کشید و رنج و سختی دید روز سیوم خوابش گریبان گر...
و در آبش انداخت بعد از شبانروزی در کنار شـ...
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابا...
نهاد و میرفت تا تشنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید قومی
که بر وی گرد آمده شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند

چون

ابزا چیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
ور وند دست تعدی دراز کردند و تنی چند را فرو کوفت
ردان غلبه کردند و بی محابا بزدند چنانچه مجروح شد قطعه

شه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
ور چگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدر آرند پوست

حکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد شبانگاه
رسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه
مدارید که درین میان یکی منم تنها پنجاه کس را جواب دهم
و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان را بلاف او
دل قوی گشت و بصحبت او شادمانی کردند و بطعام و
آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده

بالا گرفته بود عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از

اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشام

تا دیو درونش بیارمید و خوابش در ربود پیرمرد

جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من از

بدرقه شما اندیشه ناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت

کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود بشب از تشویش

دزدان تنها در خانه خوابش نمی برد یکی از دوستان

نزد خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کند

شبی چند در صحبت او بود چون بر درمهاش وقوف یافت

جمله برد و بخورد بامداد آن اعرابی را دیدند عریان

گریان کسی گفتش که درمهای ترا دزد برد گفت لا والله

بدرقه ببرد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشینم

تا بدانستم آنچه خصلت او ست	زخم دندان دشمن تیز است
که نماید بچشم مردم دوست	چه دانند که اینهم از جمله

دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینیم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند جوان آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتف تافت سر بر آورد و کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجای نبرد تشنه و گرسنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همیگفت

شعر

ما ذا تحدثنی وقد مر العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

جوان مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده بصید از لشکریان
دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در
هیئتش نظر کرد صورتش پاکیزه و حالش پریشان دید پرسید
که از کجایی و بدین جایگه چون افتادی جوان از آنچه بر سر
او رفته بود باز گفت ملک زاده را بر حال تباه وی رحمت
آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا او
را بشهر خویش رسانیدند پدرش بدیدن او شادمانی
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه آنچه بر سر
او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه تمام با پدر همیگفت پدر
گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستانرا دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **بیت**

چو شنفت آن تهید ستی سلحشور | جوی زر بهتر از هفتاد من زور

ر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا
ن در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن
یری نه بینی باندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم
نی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم بیت

ه چه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد
اص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

شعر
یا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

قطعه
ر و لیس بشاهد فی ارضه | کالصقر لیس الصاعد فی وکره
خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
ر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

ر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال

رهبری نمود که تا کلت از خار و خارت از پا بدر آمد که
دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و چنین اتفاق نادر
بو تا در حکم نتوان کرد زینهار بار دیگر گرد این طمع نگرد

و فرس هوس در نوردی **بیت**	صیاد نه هر بار شکاری
باشد که یکی زور پلنگش بدرد	**حکایت** یکی از ملوک پا

حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت
بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بر
رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر
از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار ص
حکم انداز در خدمت ملک حاضر بودند جمله خطا کرد
مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر بهر طرف می اند
باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت

و خاتم

وخاتم بوی ارزانی داشت آورده اند که پسر تیر وکمان را
بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین
برجای بماند **قطعه**

برجای بماند قطعه
که بود کر حکیم روشن رای
برنیاید درست تدبیری
کاه باشد که کودکی نادان
بغلط برهدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم
که در غاری نشسته بود و در سوال بروی خود از جهان
بسته ملوک وسلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت
نمانده بود **قطعه**

هر که بر خود در سوال کشود
تا بمیرد نیازمند بود
از بگذار و پادشاهی کن
کردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف
اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق بزرگان چنین است
که یکی روز با ما بنان و نمک موافقت کنی شیخ رضا داد

بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر
قدومش برفت عابد از جای برخاست و ملک را در
کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک برفت
یکی از مریدان شیخ را پرسید که چندین ملاطفت امروز
که با بادشاه کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر
نشنیده که گفته اند قطعه

هر کرا بر بساط بنشانی
واجب آید بخدمتش برخاست

ابیات

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر
خواب توان برد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
ور نبود مرکب رهوار کام

حاجتست آنکه پشت هیر و وزیر
پشت خم میکند و بالا راست

پای تواند که رود چند گام ‌‌ ‌ وین شکم بی هنری پیچ پیچ

صبر ندارد که بسازد بهیچ **باب چهارم در فواید خاموشی**

یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن بعلت آن اختیار
آمده است که غالب اوقات سخن در نیک و بد اتفاق
می افتد و دیده دشمنان جز به بدی نمی‌آید گفت دشمن

آن به که نیکی نه بیند **شعر** ‌ ‌ وَاَخُو العَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ

الا ویلمزه بالکذب اشر **بیت** ‌ ‌ هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست

گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است **بیت** ‌ ‌ نور گیتی فروز چشمه هور

زشت باشد بچشم موشک کور ‌ ‌ **حکایت** بازرگانی را هزار

دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی
در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن
مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن مصلحت

چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر

شماتت همسایه **بیت**
که لاحول گویند شادی کنان

ملو اندوه خویش با دشمنان
حکایت جوانی خردمند

از فنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی نافذ چندانکه
در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن به بستی بارے
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسندم

قطعه
از آنچه ندانم و شرمسار کنم
زیر نعلین خویش میخی چند
بیت
که بیا نعل بر ستورم بند
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

آن شنیدی که صوفی میکوفت
آستینش گرفت سرهنگی
نگفته ندارد کسی با تو کار
حکایت یکی از علما معتبر

را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده بحجت با او
بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب

که داری بابی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و
حدیث وگفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست پس مرا شنیدن

کفر او بچه کار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
اینست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی
را دید دست در گریبان دانشمندی زده بیحرمتی همیکرد
گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدین جایگه
نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکش و آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وایل را
در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن

گفتی که لفظی مکرر نکردی واگر همان معنی اتفاق افتادی

بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک

یکی اینست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود

سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس

که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم

که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس

که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

سخن را سر است ای خردمند و بن

میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود غزنوی حسن میمندی

را گفتند که سلطان ترا امروز در فلان مصلحت چه گفت

گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با شما

گفتن

گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا

همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	
بسر شاه سر خویشتن بباید باخت	

حکایت درعقد بیع سرای

متردد بودم جهودی گفت بخر من که از کدخدایان این
محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد
گفتم این عیب که تو همسایه من باشی **قطعه**

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت درقلب
زمستان وثنا گفت فرمود تا جامه ازوی بکشند واورا
از دیه بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان در
قفای او افتادند خواست که تا سنگی بردارد زمین یخ بسته

بود عاجز شد گفت اینچه حرامزاده مردمانند که سگ را

گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه میدید بشنید بخندید گفت

ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام

فرمائی **بیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را برو شفقت آمد چنانکه جامه او باز دادند و درمی چند بران نهادند و وداع کرد

حکایت منجمی بخانه خود درامد مرد بیگانه را دید با زن خود

نشسته دشنام داد و سقط گفت و درهم افتادند و فتنه

و آشوب برخاست صاحبدلی برین حال واقف شد و گفت **بیت**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

و فریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده

الحان

الحان اوست وآیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر

درشان او **شعر**

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش همیکشیدند واذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقالیم که با او عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت خوابی دیده ام که ترا آواز خوش شده است ومردمان از انفاس تو در راحت اند خطیب اندرین لختی باندیشید گفت این چه مبارک خوابیست که تو دیدی ومرا بر عیب من واقف کردی معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق از بلند خواندن من در رنج وزحمت اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی **قطعه**

از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند

عیبم هنری کمال بینند	خارم گل یاسمن نماین
کو دشمن شوخ چشم بیباک	تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی باداء
که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری ب
عادل و نیک سیرت نخواستی که دل کسی آزرده شو
وگفت ای جوانمرد این مسجد را مودنانند قدیم که هر یک
را از ایشان پنج دینار ادرار است ترا ده دینار میده
تا جای دیگر برو برین قول اتفاق افتاد و برفت پس ا
مدتی پیش امیر باز آمد وگفت ای خداوند بر من حیف کرد
که بده دینار ازین بقعه بیرون کردانیدی آنجا که رفته
ببیست دینار میدهند که جای دیگر برو و قبول نمیکنم امیر بخند
وگفت زنهار نستانی تا به پنجاه راضی نشوند بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشتی تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همیخواند
صاحبدلی برو بگذشت وگفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت چندین زحمت بر خود چرا میدهی گفت
از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن برین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی حسن میمندی را گفتند که سلطان
محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هریکی بدیع
جهانی است چگونه افتاده که با هیچ یکی از ایشان میلی و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز و او را زیادت حسنی نیست گفت هرچه

در دل فرو آید در دیده نکو نماید نظم	هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد	وانکه را پادشه بیندازد

کسش از خیلخانه بنوازد

قطعه کسی بدیده انکار کر نکاه کن

نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وکر بچشم ارادت نظر کنی د

فرشته‌ات بنماید بچشم کروبی

حکایت کویند خواجه را بنده

نادر الحسن بود با وی بسبیل دیانت و مودت نظری

داشت با یکی از صاحبدلان کفت دریغ این بنده با حسن

وشمایلی که دارد اکر زبان درازی و بی ادب نبودی چه نیکو

بودی کفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع

خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالک

ومملوکی برخاست قطعه

خواجه با بنده پری رخسا

چون در آید ببازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کن

بیت وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید وخشت زن

بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیده

بمحبت شخصی کرفتار نه طاقت صبر و نه یارای کفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال وی نکرفتی و کفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ورخود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجام نیست	هم در تو کریزم ار کریزم

باری ملامتش کردم و کفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر و غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و کفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	افتاده تا کریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کفته و مطمع نظرش جای خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید و نه مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنّب کن که
خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر
بنالید و گفت قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه
جان دل از مهر جانان برداشتن مثنوی
تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن
شرط عشق است در طلب مردن
بیت گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بر روزگار
او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت
دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکر میباید

نظم

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

فی الجمله مران پادشاهزاده را که مطمع نظر او بود خبر کردند
که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع
و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای بدیع از و حاصل
میشود چنین معلوم میگردد که سوزی در دل دارد
و شوری در سر و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویخته
اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند
جوان چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد زار زار
بگریست و این گفت بیت

ما با که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش	آنکس که مرا بجست بار آمد پیش
	چند ابله شاهزاده ملاطفت

کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت

دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال

دم زدن نداشت **بیت**

چو آشفتی الف بی تی ندانی

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی

گفت چرا با ما سخن درین بحث

نگوئی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم

جوان انکه بقوت استیناس محبوب از میان طلاطم امواج

سر بر آورد و گفت **بیت**

عجبست با وجودت که وجود من بماند

تو بگفتن اندر آئی مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و

جان بحق تسلیم کرد **بیت**

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان

کمال بهجتی داشت وطیب لهجتی و معلم را از انجا که حسن

بشریت است با حسن بشره او میلی داشت بمثابتی که اغلب

اوقات در سخن وصف او بودی زجر و توبیخی که بر کودکان

دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش یافتی

درین سخن گفتی **قطعه**

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آنچنانکه در

آداب درسم اجتهادی میکنی در آداب نفسم هم نظر فرمای

تا در اخلاقم اگر ناپسندیده بینی که مرا پسندیده می آید برانم

مطلع گردانی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت این سخن از دیگری

پرس آن نظر که مرا با تست جز هنری نمی بینم **قطعه**

چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان

بیخبر از جا برجستم که چراغ باستینم کشته شد **شعر**

فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا	اتانی الذی اهواه فی غلس الدجی

مرا شگفت آمد که این دولت از کجا رسید بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر این بیت در خاطر گذشت قطعه

خیزش اندر میان جمع بکش	چون گرانی به پیش شمع آید
آستینش بگیر و شمع بکش	ور شکر خنده ایست شیرین لب

حکایت شاهدی که با رفیقان آید بجفای کردن آمده باشد بحکم آنکه از غیرت و مضادّه خالی نباشد شعر

وان جئت فی صلح فانت محارب قطعه	اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد	بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
مرا از انچه که پروانه خویشتن بکشد	بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

حکایت یاد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون بادام دو مغز در پوستی صحبت داشتم اتفاق غیبت
افتاد پس از مدت باز آمد بشمست و عتاب آغاز کرد
که در ینمدت قاصدی هم نفرستادی گفتم دریغ آمدم
که دیده قاصد بجمال تو روشن کردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و
رازش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل
بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت
این منظور علتی هست و بنای محبت بر ذلتی نیست با وجود
چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و

جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن
روزگارم بدار که من بارها درین مصلحت که تو گفتی اندیشه
کرده ام جبر و جفای او سهلتر مینماید که نادیدن او و حکما گفته اند
دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویش ره بردن
هر که بی او بسر نشاید برد	گر جفای کند بباید برد
روزی از سهو گفتمش زنهار	چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری
سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی

کالبدر

کالبدر فی الدجا بیت

آنکه نبات عارضش آبحیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که بدست تو زندگانی کردن

اما شکر و سپاس مر باریتعالی جل جلاله که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی بزیان آمده و جمال یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش گردی نشسته و رونق بازار حسنش

شکسته متوقع که درکنارش گیرم کناره گرفتم وگفتم قطعه

آنروز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر برآمدی

مثنوی

امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه وضمه برنشاندی

تازه بهاری تو کنون زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی وتکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی

قطعه

پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه درباغ گفته اند خوشست
داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

قطعه

بوستان تو گندنازار است
بسکه بر میکنی ومیروید

گر صبر کنی ورنکنی موی بناگوش
کین دولت ایام نکوئی بسر آید

قطعه

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سوال کردم وگفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است

جواب داد

جواب دانم چه بود دویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی از علماء راسخ پرسیدند که کسی با ماه روی
در خلوت نشسته بود و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر بالغ والناطور غیر
مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیزکاری ازوی سلامت
ماند گفت اگرچه از نیکرویان سلامت ماند از زبان بدگویان
بی ملامت نماند شعر
وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن
حکایت یکی را پرسیدم
از متعذبان که ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام
احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی شاهد چنانکه خوبروی
و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی جوید و چون

سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید لطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنکه که خوب شیرین است	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریشش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده
او مجاهده میبرد و میگفت اینچه طلعت مکروه است و هیئت
ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین
لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود
و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید
و میگفت اینچه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون

لایق قدر همین آنستی که بصحبت زاغی بدیوار باغی خرامان
رفتمی و میگفتمی بیت

پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویله رندان

تا چه کنهه کرده ام که روزگارم
بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس
خیره درای به بند بلا مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری
که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بران آورده ام تا بدانی چندانکه دانا را از نادان
نفرت است نادان نیز از دانا وحشت قطعه

زاهدی در سماع رندان بود
زانمیان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی
رباعی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون با دمخالف وچو سر ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان ونمک خورده وبیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفع آزار خاطرم روا داشت ودوستی سپری شده وباوجود اینهمه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمع همی گفتند قطعه

نگار من چو درآید بخنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه درویشان نه بر لطف این سخن بلکه برحسن سیرت خویش گواهی دادند وآفرین کردند وآن دوست هم دران جمله مبالغه کرد وبرفوت صحبت قدیم تاسف خورده وبخطای خویش معترف شده

کاز

که از طرف او رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه
نه ما را در جهان عهد و وفا بود — جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی — کزان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن بعلت کابین در خانه او متمکن ماند مرد از محاربت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی دوستان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید

که دیدن مادر زن

مثنوی
گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید

تا رخ دشمنت نبایدید **حکایت** یاد دارم که در ایام
جوانی چنانکه افتد و دانی گذری داشتم بکوی و نظری
با ماه روی در تموزی که حرارتش آب دهان بجوشانیدی
و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت
تاب آفتاب نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب
که کسی رحمت حر تموز از من بشربت آب فرونشاند ناگاه
از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی صاحب جمالی
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمد چنانکه
در شب تاریک صبحی پدید آید و قدحی برف آب در دست
گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گل آمیخته ندانم که بگلابش
مطیب کرده بود و یا قطره چند از گل رویش در آن چکید
فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و حیات از سر

از سر

از سر نو گرفتم و ببدیهه گفتم شعر قطعه
ظلما بقلبی لایکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمود خوارزم شاه را با ختا برای مصلحتی صلح اختیار افتاد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه گفته اند رباعی

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه قصد سفر
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همیخواند ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را

همچنان خصومت باقیست بخندید و بولدم پرسید گفتم

شعر

خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی بمقابلة العمری
علی جرزبیس یرفع راسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجری

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار بزبان فارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلموا الناس علی قدر عقولهم باندیشیدم و گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو شد	صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروان گفتش که فلان سعدی است دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگوارت

بجا آوردمی

بجا آوردمی و کمر بخدمت بستمی گفتم مصرعه

با وجودت زمن آواز نیاید که منم / گفتا چه شود که درین بقعه

چند روز بیاسائی تا بخدمت تو مستفید شوم گفتم نتوانم بحکم آنکه نظم

بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی / که باری بند از دل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند / چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفت و بوسه چند بر سر و روی دادم و وداع کردم نظم

بوسه دادن بروی یار چه سود / هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد / روی زین نیمه سرخ وزانسو زرد

شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا / لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بودی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه فرزندان کند دزدان

خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و نعمت بیکران بردند و
کاروانیان گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده براوردند
بیت

گر تضرع کند و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر این درویش بر حال خویشتن مانده و تغیر در وی نیامده
گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت بردند ولیکن
مرا بآن چندان الفتی نبود که وقت مفارقت خسته
دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل بر داشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست
آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت
بود و صدق مودت تا بحدی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی
قطعه

و سرمایهٔ عمرم وصال او	مگر ملایکه بر آسمان و گر نه بشر
بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود	بدوستی که حرام است بعد ازو صحبت

دل کم

که هیچ نطفه چو او بر زمین نخواهد بود | تا گاه پای وجودش بگل

عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برامد روزها
بر سر خاکش مجاوری کردم و از جمله بیتها که در فراقش گفته

بودم اینست **قطعه** | کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر | تا جهان بیتو درین روز ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه | آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل نسرین نفشاندی نخست | گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست | بعد از مفارقت او عزم کردم

و نیت جزم آوردم که بقیه عمر فرش هوس در نوردم و

گرد مجالست نگردم **قطعه** | سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار | دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار | **حکایت** یکی از ملوک عرب را

حدیث لیلی ومجنون وشورش حال او بگفتند که مجا
باکمال فضل وبلاغت سر در بیابان نهاده است وزما
اختیارش از دست داده بفرمودش تا حاضر آور
وملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل دید
که خوی بهایم گرفتی وترک صحبت مردم گفتی مجنون بنا

وگفت شعر

قطعه
الم یر انی یوما فیوضح له غدری
رو بیندی آن دلستان بدیدی
بیخبر دستها بریدندی

وربّ صدیق لامنی فی ود
کاش کانانکه عیب می جستند
تا بجای ترنج در نظرت
قوله تعالی فذالکن الذ

لمتننی فیه ملک در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صو
که موجب چندین فتنه است پس بفرمود تا طلب کرد
در احیاء عرب بگردیدند وبدست آوردند پیش ملک

قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت بیت

آن شاهدی و خشم گرفتنش بین | وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید که پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند

وگفتند که باجازت سخن در خدمت بگویم اگرچه ترک

ادبست که بزرگان گفته اند *بیت*

ادبست که بزرگان گفته اند	نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطائی بزرگان گرفتن خطاست	ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام

خداوندی که ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردیی که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی *مثنوی*

بسا نام نیکو به پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال
یکی کرده بی آبروی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و برحسن رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در حال من

عین صوابست وسیله بجواب چنانچه کفته اند بیت

نصیحت کن مرا چند انکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی
بیت از یاد تو غافل نتوان بود بهیچ	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچ
شعر لوان حبا بالملام یزول	سمعت افکار یفتریه عدول

این بکفت وکسان را که تفحص حال وی بر انکیخت ونعمت بیکران ریخت که کفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست وهر کرا بر دنیا دسترس نباشد در همه عالم کس نباشد

هر که زر دید سر فرود آورد	ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوت میسر شد وهمدران شب شحنه را خبر کردند که قاضی همه شب شراب در سر وشاهد در بر از تنعم نخفته

وترنم کنان کفته مثنوی	امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس	رخسار یار در خم کیسوی تابدار

چون کوی عاج درخم چوکان آبنوس | امشب که دوست مست بخفت درکنار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس | تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس | لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بو
برداشتن بگفته بیهوده خروس | قاضی درینحالت بود که

یکی از خدمتکاران از در درامد وگفت چه نشسته بر خیز
اگر پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلک
حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است آب تدبیر
فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی را فراگیرد قا

تبسم کرد وگفت **قطعه** | پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید | روی در روی دوست کن بگذا
تا عدو پشت دست میخواید | ملک را بمدران شب

الهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است

بچه فرما

چه سود از دزدی انکه توبه کردن
چو نتوانی کمند انداخت کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که حادث شده است سبیل
خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت
در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک کلمه
باقیست ملک گفت آن چیست گفت قطعه

با آستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن
محال عقلست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و هنر از
چنگ عقوبت من خلاص دهد مصلحت آن می بینم
که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت

ایخداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم واین جرم
نه من تنها کرده ام دیگری را بیند از تا من عبرت گیرم ملک را
خنده گرفت وبعفو از سر جرم او درگذشت ومعاندانش
که اشارت بکشتن او کرده بود گفت **بیت**

ایکه حمال عیب خویشتن اید — طعنه بر عیب دیگران چه زنید

مثنوی

جوانی پاکباز و پاکرو بود — که با پاکیزه رویی درگرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران سختی بمیرد
همیگفت از میان موج تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق زان بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی

که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی — حدیث عشق زین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

باطایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در درامد وگفت در میان شما کسی هست که زبان پارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتمش حال چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی همیگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی شاید که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز رسیدم این بیت میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم برارم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس

پس معنی این بیت بعربی باشامیان همیکفتم تعجب کردند از عمر دراز
او و تاسف خوردن بر حیات او کفتم چکونه درینحالت
کفت چه کویم قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

کفتم تصور مرک از سر بدر کن و
وهم را بر طبیعت مستولی مکردان که فیلسوفان یونان کفته اند
مزاج اکرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اکرچه هایل
بود دلالت کلی بر هلاک نکند اکر فرمائی طبیبی را بخوانم
تا معالجت کند دیده پرآب کرد و کفت مثنوی

دست برهم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند افتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید

ون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

کایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود
و در حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و
دل در و بسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها کفتی
موانست پذیرد و وحشت نه کیرد فی الجمله شبی در خلوت
یکفت که بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار
که در صحبت چون من پیری افتادی پخته و پرورده و جهاندیده
و کرم و سرد روزکار چشیده و نیک و بد دهر آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و
مهربان خوش طبع و شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه کرفتار آمدی بدست جوانی معجب وخیره رای ستیزه رو

وسبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای زند و هر شب

جای خسپد و هر روز یار دیگیر د **قطعه**

جوانان خورم اند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپاین
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر کلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندکانی کنند نه بمقتضای

جهل و جوانی **بیت**	ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی کم کنی روزکار	چند انکه سخن شیرین بر زن نمود

کفتم کمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد

ناکاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و کفت چندین سخن

که تو کفتی در ترازوی عقل من وزن یک سخن ندارد که وقتی

از قابله خویش شنیده ام که میکفت زن جوانرا تیری در پهلو

بنشیند

نشنیده که پیری شعر	لمارأت بین یدی بعلها
شیباً کأرخی شفتة الصیام	تقول هذا معه میت
قطعه وانما الرقبة للنائم	زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و شور از آن سرا برخیزد	پیری که زجای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد	فی الجمله امکان موافقت

نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش
بستند با جوانی تند و ترش روی تهیدست و بدخویی
جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید شکر و نعمت باری تعالی
بجا می آورد که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین

قطعه نعمت قدیم رسیدم	روی زیبا و جامه دیبا
صندل و عود و رنگ و بو و هوس	اینهمه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس	با تو مرا سوختن اندر عذاب

بوی پیاز از دهن خوبروی	به که شدن با دگری در بهشت
حکایت مهمان پیر سیے	نیک تر آید که گل از دست زشت

بودم در دیار بعلبک که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت میکرد که مرا در همه عمر بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارت گاه است که مردان بحاجت خواستن آنجا میروند شبها در از زیر آن درخت بحق نالیده ام و روی در پای آن مالیده تا مرا این فرزند خدایتعالی بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چه بودی که اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد و خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که

ساطابر تو بگذرد که گذر	پدرم فرتوت است قطعه

بگی

بکنی سوی تربت پدرت | تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت | حکایت روزی بغرور

جوانی سخت رانده بودم شبانگاه بپای کریوه سست مانده
پیری ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسپی که نه جای
خفتن است گفتم چگونه روم که نه پای رفتن است گفت
نشنیده که صاحبدلان گفته است رفتن و نشستن به که دویدن

و گسستن قطعه

ایکه مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و خندان

لطیف طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در
دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نشدی
روزگاری برامد که اتفاق ملاقات او نیفتاد و بعد از آن

دیدمش زن خواسته و فرزند بر آورده و بیخ نشاطش

بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه واین

چه حالت داری گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی

نکردم ۵ بیت

بدر کرد گیتی غرور از سرش

سر ناتوانی بزانو برش

شعر

مضی الشباب و الشیب غیرنی

وکفی بتغیر الزمان نظیرا

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو

نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من

آه دریغا زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت

راضیم اکنون به پنیری چو یوز

قطعه

پیرزنی موی سیه کرده بود

گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر

راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ درشت بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر عهد خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خوردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان که خدای عز و جل او را شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف عزیز اولیتر است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمده است که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **مثنوی**

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند | والحمد بخوانی صد بخواند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نیست گفتند جوان بخواه چون قوت و مکنت داری گفت من که پیرم با پیرزنانم الفتی نیست پس او که جوان باشد با من پیر چگونه صورت دوستی بندد **ابیات**

زور باید نه زر که بانو را | گزری سخت به ز ده من گوشت
پیر هفته سله جنی مکنه | کور مقری بخوانی چش روش

قطعه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد | ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

مدعیان

۱۱۳

بدوستان گله آغاز کرد و حجت جواب بست
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست حیان
پس از ملامت و شنعت گناه دختر بنبست
که خانمان من این شوخ پاک برفت دیده
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
تراکه دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت یکی از وزرای پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این پسر را تربیتی کن مگر عاقل شود دانشمند روزگاری تعلیم کردش موثر نبودش پیش پدر فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه گردانید

قطعه

چون بود اصل گوهر قابل
تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشو
چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اگر بمکه برود
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر

آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از
دروازه بدر رود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر
در نفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند چنانکه گفته اند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن ... خو کرده بناز و جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام ... هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند ... بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل ... بگدائی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز ... کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زاده همیکرد ضرب

بی محابا

بی محابا زدی و زجر بقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران احاد را چندان جفا و انیداری که پسر مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر اینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد

قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم شاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر باید کرد که در حق

پسران عوام قطعه	هرکه در خوردیش ادب نکند
در بزرگی فلاح ازو برخاست	چوب تر را چنانکه دانی پیچ
نشود خشک جز باتش راست	ملک را حسن تدبیر فقیه و

وتقریر جواب او پسندیده آمد خلعت ونعمت بخشید
وپایه منصب او بلند کردانید حکایت معلم کتابی را
دیدم در دیار مغرب ترش روی وتلخ کفتار بدخوی و
مردم آزار کدا طبع وناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن
او تبه کشتی وخواندن قرانش دل مردمان سیه کردی
جمعی پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفای
او کرفتار نه زهره خنده ونه یارای کفتار کاهی عارض
سیمین یکی را طبانچه زدی وکه ساق بلورین دیکری
را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفسش معلوم

کردند

نماند از سایر معاصی که نکرد و منکری که نخورد باری بنصیحتش
گفتم که ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای
گردان یعنی خرج بسیار کسی را کردن مسلم باشد که دخل
معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو
ولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری
و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش
نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده نشاید که از گفتار
مردم جوانمردی خود باز دارم مثنوی

هرکه علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی که برون شد ز کوی
در نتوانی که به بندی برا

دیدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم گرم من در آهن
سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت او گرفتم و روی از مصاحبت
او بگردانیدم و قول حکما را کار بستم بلغ ما علیک فان
لم تقبلوا ما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی
بدو پا اوفتاده اندر بند

پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه

می بود

سن بود همچنان از حالش بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت
ولقمه ولقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برامد
مروت نباشد که در چنان حالی ریش درویش را بناخن
ملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن پس
با دل خود گفتم **مثنوی**

حریف سفله در پایان مستی
نه اندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را
بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که
یکی از فرزندان خود را گفت فرمان بردارم ادیب سالی
چند در پی او سعی کرد بجایی نرسید و پسران ادیب
در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه
کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا

بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده
نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جای انبان میکند جای ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همیگفت چندانکه
تعلق خاطر آدمی زاده بروزیست اگر بروزی ده بودی

قطعه

از مقام ملایکه درگذشتی	فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه و مدفون و مدهوش	روانت داد و عقل و طبع و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش	ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرتب داشت بر دوش	کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش	حکایت اعرابی را دیدم

که پسر را نصیحت همیکرد یا بنی انک مسئول یوم القیامت

کنت ولا تقال لمن تسبب

ذا اکتسبت یعنی ترا خواهند پرسید روز قیامت که عملت

یست و نگویند که پدرت کیست قطعه

انه کعبه را که می بوسند	او نه از کرم بلیه نامی شد
عزیزی نشست و زی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

ایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت

نهو دنیست چنانکه سایر حیوانات را اما اصحاب تجربت

نین گفته اند که چون ولادت او نزدیک رسد احشای

ز بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها

در خانه کژدم ببیند اثر از انست باری این نکته پیش

رگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن میدهد وجز

ین نتواند بود چون در حالت خوردی با ما در چنان معامله

رده اند در بزرگی چنین نامقبول و نامحبوب اند قطعه

پسری را پدر نصیحت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی و دولتمند

حکایت کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت
بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت زن درویش حامله بود چون مدت حملش بسر آمد
و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی
مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک
منست همه ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و درویش
شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از
چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم
واز چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است
گفتم از چه سبب گفتند پسرش خمر خورده است و عربده

کرده وخون کسی ریخته اکنون از میان گریخته و پدر
بعلت او سلسله برپاست وبند گران در پای گفتم این
بلا را او بحاجت از خدا خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هوشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از علامت
بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی
پانزده سالگی دوم احتلام سیوم برآمدن موی زهار
اما در حقیقت یک نشانست آنکه در بند رضای حق جل وعلی
بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هرکه درو
این صفت موجود نباشد نزد محققان بالغ نیست قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — به تحقیقش نشاید آدمی خو

جوانمردی و لطف و آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنکرف و زنگا

چو انسانرا نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع از بی انصافی در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز در ان سفر پیاده بود اتفاقا در سر و روی یکدگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت بو العجب پیادگان عاج چون عرصه شطرنج بسر می برند فرزین میشوند یعنی به از ان میگردند که بودند و پیادگان حاج چون بادیه بسر بردند و بتر شدند که بودند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو پوستین

کو پوستین خلق بآزار می درد | حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه

بیچاره خار میخورد و بار میبرد | حکایت هندوی نفط اندازی

همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی

نه این است **بیت** | تا بدانی که سخن عین صوابست بگوی

وانچه دانی که نه نیکوست جوابش تو مگوی | **حکایت** پیرمردی را درد

چشم خواست پیش بیطاری رفته تا دوا کند بیطار از انچه

در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت

بر داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر

نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که

نا آزموده را کار بزرگ فرماید تا آنکه ندامت برد به نزدیک

خردمندان بخفت عقل منسوب گردد **قطعه**

ندهد هوشمند روشن رای | بفرومایه کارهای خطیر

نبرندش بکارکاه حریر	بوریاباف اکرچه بافنده است

حکایت یکی از بزرکان ایمه راپسری وفات یافت پرسیدندش که برصندوق تربتش چه نویسیم کفت آیات قرآن مجید را عزت وشرف بیش از انست که روا باشد برچنین جایها نوشتن که بروزکاری فرسوده کردد وخلایق بروکذرند وسکان بروبشاشند اکربضرورت چیزی همی نویسد این دوبیت کافی است قطعه

بدمیدی چه خوش شدی دلمن	آه هرکه که سبزه دربستان
سبزه بینی دمیده برکل من	بکذرایدوست تابوقت بهار

حکایت پارسایی بریکی ازخداوندان نعمت کذرکرد دیدکه بنده رادست وپای بسته عقوبت همیکرد کفت ای پسرهمچوتومخلوقی راخدای عزوجل اسیرحکم توکردانیده است

وترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باریتعالی بجا آر
وچندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا قیامت
به از تو باشد وتو شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار　جورش مکن و دلش میازار
او را بده درم خریدی　آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم وغرور وخشم تا چند　هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش　فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سرور کائنات صلی الله علیه وسلم که بزرگترین
حسرت در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت
برند وخداوند فاسق را بدوزخ بیت

بر غلامی که طوع خدمت تست　خشم بیحد مران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار　بنده آزاد وخواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیان همسفر بودم و راه از
حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد تیرانداز
و نیزه باز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را
زه نکردندی و زورآوران زمین روی پشت او بر زمین
نیاوردندی ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده
و سفرکرده و رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر

سواران بچشم ندیده بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و آنجوان هر دو

در پی یکدیگر دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت
بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه
از بیخ برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

درویش چون این سخن بشنید گفت خاموش تا پدرت زیر
سنگهای گران بجنبید باشد که پدرم به بهشت رسیده
بود در خبر است که موت الفقرا راحة وموت الاغنیا
حسرت درویشان چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت

خرکه کمتر نهند بروی بار	بره آسوده تر کند رفتار قطعه
مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا
اعدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر دشمن
که با وی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس خسیس را
چند آنکه مدارا بیش نمایی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هرکه براری مطیع امر شود	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان درویشی و توانگری یکی را دیدم در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته **بیت**

کریمانرا بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام انگه برند که متعلقان و زیردستان

بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب

وجیران رسیده بود رباعی توانگرانرا وقف است و نذر و مهمانی

زکوة و فطرت و اعتاق و هدیه قربانی توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت آنهم بصد پریشانی اگر قدرت جود است و

وقوت سجود توانگرانرا بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه مصفی و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای شکسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراکنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته فقدم

العشا علی العشا **بیت**	خداوند نعمت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل	پس عبادت ایشان بمحل

قبول نزدیکتر است که جمع اند و حاضر نه پریشان و خسته خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته **عرب گوید** اعوذ بالله من الفقر المکب ومجاورت من لایحب **در خبر است** که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن نشنیده که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که الفقر فخری منی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه است که مرد میدان رضا اند ونشانه تیر قضا نه ایشان که خرقه ابرار پوشند ولقمه ادرار فروشند **قطعه**

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج	روی از طمع خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ	درویش بی معرفت نیارامد

تا فقرش بکفر نه انجامد قال رسول علیه السلام کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
و یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را
بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی
که حق جل و علی در محکمه تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از
دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر

نگین رزق مقسوم **بیت**	تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب	وقتی که من این حکایت بگردم

عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان

برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید

و کفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای

پریشان کفتی و وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزاین ارزاق

مشتی اند متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل بمال و نعمت

و متعطش جاه و ثروت که سخن نکویند الا بسفاهت و نظر

نکنند الا بکراهت علما را بکدائی منسوب کنند و فقرا

را به بی سر و پائی معیوب بعزت مالی که دارند و بحرمت

جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند

نه آن سر دارند که سر بکسی فرو د آرند بیخبر از قول حکما که کفته

اند هر که بطاعت از دیکران کم است و به نعمت بیش

بصورت توانکر است و بمعنی درویش چنانکه کفته اند بیت

کون خرش شمار اکر کاو عنبر است	کر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم

کفتم

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت
غلط گفتی که بنده درم اند چه فایده که چون ابرند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتاب اند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و
اذا ندهند چنانکه حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید
که وی در خاک در آید

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان
نعمت کسی وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع
یکسو نهد کریم و بخیلش در نظر یکی نماید محک شناسد که زر چیست
و گدا شناسد که ممسک کیست گفتا بتجربت سخن همیگویم که
متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینه صاحبدلان نهند گویند که اینجا

کسی نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای

گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از
رقعه گدایان بفغان و محال عقل است و خلاف نقل که
اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر نشود بیت

دیده اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا تلخی چشیده و سختی کشیده بینی خود را در کارهای
مخوف اندازد و از موانع آن نپرهیزد و از عقوبت
ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کین استخوانست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال

از حرام

از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن بکردم و برهان
بیاوردم گفتم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدهٔ توانگران
را دست دعا بر کتف بسته یا به بینوایی بزندان نشسته یا پرده
معصومی دریده یا کف از معصم بریده اما بعلت درویشی
شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته
و محتمل است که یکی را از درویشان نفس اماره مطالبه کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد و بطن
و فرج توامان اند یعنی هر دو فرزند یک شکم اند مادام
که این یکی برجاست وآن دیگری برپاست چنانکه درویشی را
با مخنثی گرفتند تا آنکه شرمساری برد و بیم سنگساری بود.
گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم وطاقت ندارم
که صبر کنم ولا رهبانیة فی الاسلام واین جمله موجب سکون

وجمعیت درون مر توانگرانرا میسر شود که درویشان را

یکی آنکه هر روز جوانی از سر گیرند و هر شب صنمی در بر صنمی که

صبح تابان را از صباحت او دست بر دل و سرو خرامان

را از خجالت او پای در گل

بیت

را از خجالت او پای در گل | بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ | محالست که با حسن طلعت

او گرد مناهی گردند و یا رای تباهی زنند بیت

شعر

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمائی
من کان بین یدیه رطب یشتهیها | یغنیه ذاک عن العناقید

اغلب تهیدستان را دامن عصمت بمعصیت آلایند

و گرسنگان نان بگدائی از مردم ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالح است یا خر دجال

صد هزاران مستوران بعلت درویشی در عین فساد

افتاده اند

افتاده اند و عرض کرمی بباد زشت نامی برباد داده بیت

با کرسنکی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اکر در شهر بودی از دست کدایان بیچاره شدی و جامه بروی پاره کردیدی چنانکه در طیبات آمده است بیت

مکن نظر بتوانکری که تو بدل	درمن منکر تا دکران چشم ندارند
کز دست کدایان نتوان کرد ثوابی	کفت که برحال ایشان

رحمت میبرم کفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین کفتار هر دو بهم کرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شهی که خواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر از جعبه حجت جمله بینداخت قطعه

هان تا سپر نفکنی از حمله فصیح	کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع کوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد چنانچه سنت
جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصو
بجنبانند چون آزر بت تراش که با خلیل پیغمبر بر نیامد بجنگ
برخاست قوله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم دا
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من در و فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنود ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحت بجوید و
میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون
خصومت ما بدید و منطق ما شنید سر بجیب تفکر فرو برد

و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را
ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گل است
خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار و آنجا که در
شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا
را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک
و همچنین در زمره توانگران شاکراند و کفور و در حلقه درویشان
شاکی اند و صبور بیت

اگر ژاله هر قطره دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علی
توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت مهین
توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه

کم توانگران گیرد قوله تعالی ومن یتوکل علی الله فهو حسـ
پس روی عتاب از من بگردانید وبجانب درویش آو
وگفت ای که تو گفتی توانگران مشتغل اند بمال وملاهی طا
هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت وکافر نعم
که ببرند وبنهند وبخورند وندهند فی المثل اگر باران نبا
ویا طوفان جهانی را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنـ
درویش نپرسند واز خدای عز وجل نترسند وگـ

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست کشتی ز طوفان چه باک

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مـ

وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی

قومی بدین نمط که شنیدی هستند وطایفه دیگر خوان نعمت
نهاده وصلای کرم در داده ومیان بخدمت بسته وا

بتواضع گشاده و طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا
و آخرت چون بندگان پادشاه اسلام عالم عادل مؤید
مظفر منصور مالک ازمنة الانام حامی ثغور اسلام وارث
ملک سلیمان ملک الزمان مظفر الدنیا والدین اتابک
ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون این سخن بدینجا رسانید و از حد قیاس اسب
مبالغه دوانید و بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی
درگذشتیم و بعد از مجارا بطریق مدارا پیش گرفتیم و سر بتدارک
بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر روی همدیگر دادیم و ختم
سخن برین کردیم قطعه

	مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

تو انگر اچو دل و دست کا[illegible]		که تیره بختی اگر همبرین پشتی مردی

بخور و بخش که دنیا و آخرت بردی **باب هشتم در آداب نصیحت و [illegible]**

و حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر [illegible]

کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت

چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت [illegible]

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخو[illegible]		مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما

احسن الله الیک نشنید و عاقبت شنیدی که چه دید **قطعه**

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد		آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد		خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا

عرب گوید جد و لا تمنن لان الفایدة عایدة الیک یعنی

ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد **قطعه**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ‏ ‏ ‏ گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و برخوری ‏ ‏ ‏ بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ‏ ‏ ‏ ز انعام فضل خود نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همیکنم ‏ ‏ ‏ منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

پند دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

شعر

العلم بلا عمل کالقوس بلا وتر ‏ ‏ ‏ والعمل بلا علم کالشجر بلا ثمر

نظم

علم چندانکه بیشتر خوانی ‏ ‏ ‏ چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند ‏ ‏ ‏ چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر ‏ ‏ ‏ که برو هیزم است یا دفتر

نصیحت علم از بهر دین پروردنست نه از برای دنیا خوردن

بیت

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت ‏ ‏ ‏ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

نصیحت عالم نا پرهیزکار کور مشعله دار است یهدی به

ولا یهتدی بیت

بیفایده هر که علم در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

نصیحت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد بادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب بادشاهان

قطعه

پند اگر بشنوی ای بادشاه
در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرمای عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

پند سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

نصیحت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان جور است

افلاطون

بر مظلومان **بیت**	خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی	**پند** بر دوستی پادشاهان

اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان مغرور نباید
شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **بیت**

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هران سری که داری با دوست درمیان منه چه دانی
که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد
که وقتی دوست گردد **نصیحت** و رازی که پنهان خواهی
با کسی درمیان منه که هیچکس بر اسرار تو مشفق تر از تو نباشد
اگرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان

باشند همچنین تسلسل **قطعه**	خاموشی به که ضمیری دل خویش
باکسی گفتن و گفتن که مگوی	ای سلیم آب ز سر چشمه به بند

که چو پر شد نتوان بستن جوی | پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز | بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز | سخن در نهان نباید گفت

که بهر انجمن نشاید گفت | پند دشمن ضعیف که در

اطاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که در
دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست

تا بتملق دشمنان چه رسد بیت | دوستانم ز دشمنان بترند

دشمنان خود علامت دگرند | پند هر که دشمن کوچک را

حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت | کآتش چو بلند شد جهان سوخت

بگذار که زه کند کمان را | دشمن که به تیر میتوان دوخت

نصیحت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست

گردند شرمزده نباشی **مثنوی** — میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین و بدبخت هیزم کش است — کنند این و آن خوش دگرباره دل

وی اندر میان کوربخت و خجل — میان دو کس آتش افروختن

نه عقل است و خود در میان سوختن **قطعه** — در سخن با دوستان آهسته باش

تا ندارد دشمن خونخوار گوش — پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار

تا نباشد در پس دیوار گوش — **پند** هر که با دشمن صلح کند

سر آزار دوستان دارد — بشوی ای خردمند زان دوست دست

که با دشمنانت بود همنشست — **پند** چون در امضای

کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

با مردم سهل خوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

نصیحت تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید **عرب گوید**

آخر الحیل السیف **بیت** — حلالست بردن بشمشیر دست

چو دست از همه حیلتی در گسست	بر عجز دشمن رحمت

مکن اگر قادر شود بر تو نبخشاید و ترحم نکند بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن	مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را

از عذاب دوزخ قطعه	پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم	بد است آنکه رحمت کرد بر مار
که این ظلم است بر فرزند آدم	پند نصیحت از دشمن

پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف

آن کار کنی که عین صواب است نظم	حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن	گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر	نصیحت خشم بیحد کردن وحشت

آرد و لطف بیوقت نمودن هیبت را ببرد نه چندان درشتی

کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی دهد / نه یکبار تن در زبونی دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند مرد بی مروت زن است و زاهد با طمع راه زن

نصیحت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **بیت**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بندهٔ فرماندار

حکمت پادشاه را باید که خشم بر دشمنان بجدی نراند که دوستان را بر و اعتماد نماند که آتش خشم اول بر خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه او بخصم

برسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاکزاد

که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی

نه پندارم از خاکی که آتشی **قطعه**

در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی

گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه

یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

پند هرکه خوی بد دارد

بدست دشمن گرفتار است هرجا که رود هرگز از چنگ عقوبت

او خلاصی نیابد **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چون بینی که در سپاه

دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شود تو از پریشانی

خود بیندیش **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین

چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند

کمان را زه کن و بر باره سنگ

پند دشمن چون از همه حیلتی

درماند

در ماند سلسله دوستی بجنباند پس انکه بدوستی کار رها کند که هیچ
دشمن نتواند کرد **پند** سر مار بدست دشمن بکوب که از
احد الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی وگرنه
از دست دشمن رستی **بیت**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت

نصیحت چیزی که دانی دل را بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **بیت**

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار

پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر انکه
که بر قبول او کلی واقف باشی وگرنه در هلاک خویش میکوشی **رباعی**

ز بسیح سخن گفتن انگاه کن
چو دانی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

نصیحت هر که نصیحت خود را میکند او خود بنصیحت دیگری

محتاج است **پند** فریب دشمن مخور و غرور مداح مشنو
که این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده
احمق را ستایش خویش خوش می آید چون لاشه که در
کونش دمی فربه نماید **قطعه**

الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفع از تو دارد
وگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت برشمارد

نصیحت متکلم را تا کسی عیب
نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **بیت**

مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

پند همه کس را عقل خود
بکمال نماید و فرزند خود بجمال **قطعه**

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطعنه گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود گردانم
جهود گفت بتورات میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود نبرد هیچکس که نادانم (گمان)	پند ده آدمی بر سفره بخورند

و دو سگ با مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی با قناعت به از

توانگری به بضاعت **بیت**	روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ **ایات**	پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت	که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز	دران آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی درین آتش زن امروز	**پند** هر که در حالت توانایی

نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت**

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود براید دیر نپاید که گفته اند **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در مغرب طلب | لاجرم قدر و قیمتش بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بجای نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست | لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

پند کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فروماند | شتربان همچنان آهسته میراند قطعه
چون نداری کمال و فضل آن به | که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کرد | جوز بیمغز را سبکساری

پند نادان را به از خاموشی پیرایه نیست اگر این معنی

قطعه بدانستی نادان نبودی | خری را ابلهی تعلیم میکرد
بر و بر صرف کرده سعی دایم | حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی

درین سودا بترس از لوم لائم
بیاموزد بهایم از تو گفتار

مثنوی
تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تامل نکند در جواب

بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش

یا بنشین همچو بهایم خموش
پند مردمان را عیب

نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

نصیحت هر که با نادان تر از خود مجادله کند تا بدانند که دانا است

معلوم کنند که نادان است
بیت
چون در آید به از توئی بسخن

گرچه به دانی اعتراض مکن
پند هر که با بدان نشیند

نیکی نه بیند
مثنوی
گر نشیند فرشته با دیو

وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی
پند هر که بصورت نیکوست

سیرت زیبا درست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد — که تا کجاش رسیده است پایه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **پند** از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید **نصیحت** نه هر که در مجادله چست است

در معامله درست **بیت** — بس قامت خوش که زیر چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد — **حکمت** اگر شبها همه شب قدر

بودی شب قدر بیقدر بودی — گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی — **پند** هر که با بزرگان ستیزد

خون خود بریزد **قطعه** — خویشتن را بزرگ می بینی

راست گویند یک دو بیند لوچ — زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی بسر کنی با قوچ — **پند** بی هنران هنرمندان

را نتوانند دید چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را به بینند

و مشغله بر دارند و پیش آمدن نتوانند یعنی چون سفله بهنر

با کس بر نیاید بغیبتش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

نصیحت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت

چون نیاید نصیحتم در گوش	و گرت سرزنش کنم خاموش

حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی

بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت	شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدا	پند پنجه با شیر انداختن

و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سر پنجه در بغل نه دست

نصیحت اگر ضعیف با قوی دلاوری کند یار دشمن خود است

در هلاکت خویش **قطعه**
سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنی چنگال

حکمت حکیمان دیر دیر خورند وعابدان نیم سیر و زاهدان صد رمق وجوانان تا طبق وپیران تا عرق اما قلندران چندان خورند که در معده جای نفس نماند وبر سفره روزی کس **بیت**

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده خالی شبی ز دلتنگی

پند مشورت با زنان تباه است وسخاوت با مفسدان گناه است **بیت**

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیره رائی بود قیاس و درنگ

اما گروهی بخلاف آن مصلحت

...یده اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه
اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر
بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحت فوت شود که تدارک

مثنوی مثل آن ممتنع گردد	نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد	شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز	نصیحت حکیمی که با جاهل در افتد

باید که توقع عزت ندارد و اگر بزبان آوری بر حکیم غالب
آمد عجب نیست که سنگ است که جوهری را شکند بیت

قطعه نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیب و غراب هم قفسش
گر هنرمند از اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار

اگر بر فلک رود همان خسیس | پند خردمند را که د...

او باشش سخن به بند دشگفت مدار که آواز بربط از طبل

غازی فرو ماند و بوی عبیر با بوی سیر بر نیاید مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت | که دانا را به بی شرمی بد...

نمیدانی که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غ...

پند استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نا مستعد

ضایع حکمت خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علوی است

ولیکن چون به نفس خود هنر ندارد با خاک برابر است حکمت

قیمت شکر نه از نی است بلکه آن خود خاصیت وی است مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیغمبر زادگی قدرش نیفز...

هنر بنما اگر داری نه گوهر | گل از خار است و ابراهیم از آز...

پند مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید نصیحت

دانا

دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنما و نادان
چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

عالم اندر میان جهالان | مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است | مصحف در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیک
نفس بیازارند **بیت**

سنگی بچند سال شود لعل پاره | زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

پند عقل در دست نفس
چنان گرفتار است که مرد صالح در دست زن گربز **بیت**

در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن ازوی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر است و فسون و قوت بی رای
جهل است و جنون **بیت**

تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک | که ملک و دولت نادان صلاح جنگ خود است

نصیحت جوانمردی که بخورد

وبدہد بہ از عابدی کہ ببرد وبنهد پند ہر کہ ترک شهوت

از بهر قبول خلق داده است او از شهوت حلال در شهوت

حرام افتاده است بیت

بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

عابد کہ نہ از بهر خدا گوشه نشیند

حکمت اندک اندک خیلی شود

وقطره قطره سیلی گردد شعر

قطر علی قطر اذا تفقت نهر

ونهر علی نهر اذ جتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار

دانه دانه است غله در انبار

پند عالم را نشاید کہ سفاهت

از عامی بحلم درگذرد کہ ہر دو طرف را زیان دارد کہ هیبت

این کم شود وجهل آن مستحکم گردد بیت

چو با سفله گویی بلطف وخوشی

فزون گردد ش کبر وگردن کشی

پند معصیت از ہر کہ صادر

شود ناپسندیده است واز علما ناخوبتر کہ علم سلاح جنگ

شیطان است وخداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری

زیادہ

زیادت بود **مثنوی**
به نزد دانشمند ناپرهیزکار
وین دو چشمش داشت در چاه اوفتاد

عامی نادان پریشان روزگار
کان بنابینایی از ره اوفتاد
پند جان در حمایت

یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
مفروشش یوسف را فروشند تا چه خرند **قوله تعالی**
الم عهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه

لکم عدو مبین **بیت**
به بین که از که بریدی و با که پیوستی
بر نیاید وسلطان مفلسان
گرچه دینش ز فاقه باز است
از قرض تو نیز غم ندارد

بتحول دشمن پیمان دوست بشکستی
پند شیطان با مصلحان
وامش مده آنکه بی نماز است
کو فرض خدا نمیگذارد
پند هر که در زندگی

نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند **حکمت** لذت انگور بیوه

داند نه خداوند میوه | | یوسف علیه السلام در خشک

سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند ابیات

انکه در راحت و تنعم زیست | | او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند | | که باحوال خویش درماند
قطعه
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار | | که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه | | کانچه در روزن او میگذرد دود دل است

پند درویش ضعیف را در خشک سال مپرس که چونی الا بشرط انکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیشش بری قطعه

خری که بینی بارش بگل در افتاده | | بدل بر و شفقت کن ولی مرو سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | | میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

پند دو چیز محال عقل است و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

قضا

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت براید از دهنی

فرشته که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد چو بمیرد چراغ بیوه زنی

حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان بسلامت نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و ور نکنی
برساند خدای عز و جل

ور شوی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

پند بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد **بیت**

شنیده ام که سکندر برفت در ظلمات
بچند محنت و انگه نخورد آب حیات

حکمت صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت**

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

پند توانگر فاسق کلوخ زراندوده است و درویش صالح شاهد خاک آلوده

این دلق موسی است مرقع واین ریش فرعون است

مرصع پند شدت نیکان روی در فرح دارد ودولت

بدان سر نشیب قطعه در

خاطر خسته در نخواهد یافت

بسرای دگر نخواهد یافت

بخیل است و مردم بیکناه را دشمن قطعه

رفته در پوستین صاحب جاه

مردم نیکبخت را چه گناه قطعه

که آن بخت برگشته خود در بلا است

که او را چنان دشمنی در قفا است

هرکرا جاه و دولتست بدان

خبرش ده که هیچ دولت و جاه

پند حسود از نعمت حق

مردکی خشک مغز را دیدم

گفتم ایخواجه گر تو بدبختی

الا تا نخواهی بلا بر حسود

چه حاجت که با وی کنی دشمنی

پند تلمیذ بی ارادت چون

عاشق بی زر است و درویش بمعرفت مرغ بی پر و عالم

بیعمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در حکمت مراد از

نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت

مکتوب **پند** عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون

سوار خفته **نصیحت** عاصی که دست بردارد به از عابدی

که کبر در سر دارد **بیت**

سرهنگ لطف و خوب گفتار
بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت یکی را پرسید که عالم

بیعمل بچه ماند گفت زنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بیمروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

پند مرد بیمروت زن است و عابد با طمع راه زن **قطعه**

ای بناموس جامه کرده سپید
بهر پندار خلق نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین چه دراز و چه کوتاه

پند دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از

گل بر نیاید یکی تاجر کشتی شکسته و دیگر وارثی با قلندران

نشسته **قطعه** — پیش درویشان بود خونت مباح

که نباشد درمیان مالت سبیل — یا مرو با یار ازرق پیرهن

با جنس برخان و مان انگشت نیل — یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بنا کن خانه درخورد پیل — **پند** خلعت سلطان اگرچه

عزیز است جامه خلقان خود ازان عزیزتر و خوان نعمت
بزرگان اگرچه لذیذ است خورده انبان خود ازان

لذیذتر که گفته اند **بیت** — سرکه از دسترنج خویش و تره

بهتر از نان ده خدای بره — **پند** خلاف رای صواب است

و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه

نادیده بی کاروان رفتن — بسی داروی تلخ شد سودمند

که آنجا شکر می بباید و قند — **حکمت** امام مرشد محمد غزالی

رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایه

علوم

علوم کفت بدانچه دانستم از نفع رسانیدن آن دریغ نداشتم
وهرچه ندانستم از پرسیدن آن ننك **قطعه**

امید عافیت انکه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بفر دانایی

نصیحت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن

آن تعجیل مکن که هیبت زبان دارد **قطعه**	چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم کردد	نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم کردد	**حکمت** یکی از لوازم صحبت

آنست که خانه پردازی یا بخانه خدا درسازی **قطعه**

حکایت بر مزاج مستمع کوی	اکر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند	نکوید جز حدیث عشق لیلی

پند هر که با بدان نشیند اکرچه طبیعت ایشان نکیرد بفعل

ایشان متهم کردد چنانچه اگر کسی در خرابات رود بنماز

گذاردن منسوب نشود مگر بخمر خوردن مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگ
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیو
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه هست معلوم است اگر طفلی مهار

بگیرد و بصد فرسنگ بر دکردن از متابعت او هیچ

اگر راهی هولناک در پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل

آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش بگسلاند و بیش

متابعت او نکند که هنگام درشتی ملایمت مذموم است

وگویند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیا

کند که گفته اند قطعه	کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

۱۴۹

وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک | سخن بلطف و کرم با ستیزه روی مکن
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک | پند هرکه پیش در سخن دیگران

افتد تا پایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن | حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه از آن

هر روز بپرسیدی که چگونه است و نپرسیدی که کجاست

دانستم از آنچه احتراز میکنند که ذکر هر عضوی روا نباشد

پند هرکه سخن نسنجد از جواب آن برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست | باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

پند دروغ گفتن بضربت لازب ماند اگر جراحت نیکو

بشود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ گفتن منسوب شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قطعه

یکی را چو عادت بود راستی	خطای رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

قوله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه

دروغ نگیرند صاحب هنر	بر آنکس که پیوسته گفتست راست
وگر متهم شد بقول دروغ	اگر راست گوید تو گوئی خطاست

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ حق شناس به از آدمی ناحق شناس قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیز آید با تو در جنگ

پند از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

۱۵۰

مکن رحم بر گاو بسیار خوار	که بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو و همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر تو انگری دهمت مشتغل شوی بمال و اگر درویش کنمت دلتنگ نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی که در عبادت من شتابی قطعه

که اندر نعمتی مغرور و غافل	که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد

و دیگری را در شکم ماهی نگهدارد منت	وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس	حکمت اگر تیغ قهر بر کشد

نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را

به نیکان در رساند قطعه	گر بمحشر خطاب قهر کند

انبیا را چه جای معذرت است | پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرت است | پند هر که نیا دیب دنهد

را صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید بیت

پند است خطاب مهتران وانگه بند | چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند
از ان پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند حکمت
دزدان دست کوته نکنند تا دستش کوته نکنند بیت

نرود مرغ سوی دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند

حکمت آنرا که گوش ارادت گرا آفریده است چون نبید
که بشنود و انرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدا | می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده

ازو بپا

از تو بکه نالم که دگر داور نیست | ور دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو رهبری کسش گم نکند | وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

پند گدای نیک انجام به از بادشاه بد فرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از

زمین غبار کل انا یترشح بما فیه بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تعالی بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند

و میخروشد بیت | نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی | حکمه زر از معدن بکان کندن

بر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوشه دارند | گویند امید به که خورده

روزی ببینی بکام دشمن | زر داده و خاکسار مرده

پند هرکه بر زیر دستان نه بخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی | که درماند بجور زورمندی

حکمت عاقلان را چون خلاف در میان آید بجهند و چون صلح بینند لنگر بنهند که آنجا سلامت برکرانست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

حکمت درویش در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود کرده که ایشانرا نیک آفریده

حکمت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست

چپ نمود جمشید بود گفتند چرا زینت در دست چپ
دادی که فضیلت راست راست گفت راست را

زینت راستی تمام است **قطعه**	فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند	بدانرا نیک دارا گیرد هوشیار
که نیکان خوش دبزرگ و نیک روز اند	**حکمت** بزرگی را پرسیدند

که چندین فضیلت در دست راست است چرا خاتم
در انگشت چپ میکنند گفت ندانسته که اهل فضل همیشه

محروم اند **بیت**	آنکه تخت آفرید و روزی و بخت
یا فضیلت همید هد یا تخت	**پند** نصیحت به پادشاهان

گفتن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر

چنانکه گفته اند **مثنوی**	موحد چو در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش	امید و هراسش نباشد ز کس

بدین است بنیاد توحید و بس

حکمت پادشاه برای رفع ستمکاران است و شحنه برای دفع خونخواران و قاضی برای مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی بحق پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه بینی که می باید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر از او بستانند مرد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان از ترشی کند شود و قاضی را از شیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

پند قحبه پیر چه کند که از نابکاری توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که

چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است هیچ
یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمره ندارد درین چه
حکمت است گفت موجب آنکه هر کدام را در بهاران
تعلق به ثمره است و سرو را هیچ ازین نیست و همیشه آزاد است

و اینست صفت آزادگان قطعه

بد انچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

پند دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان بتوفیق الله المستعان عز اسمه
و در جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق

کهن خرقه خویشتن پیرا	استعاره لطیف زرفت
غالب گفتار سعد	به از جامه عاریت خواستن

انگیز است وطیب آمیز وکوته نظران ازاین علت
طعنه دراز کرده وبغز دماغ بیهوده بردن ودود
بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان
پوشیده نماند که در موزون اشعار درسلک عبا
کشیده است وداروی تلخ نصیحت در شهد طرا
آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نما
رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله وا
اجمعین نظم ما نصیحت بجای خود کردم روزگاری
بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام

...ی آن ... را | مصنف نویسنده خواننده را

تمت

تمام

شد

